

کنج حُضُور

متن کامل برنامه

۹۸۷

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۱ آذر ۱۴۰۲

اسیرِ شیشه کن آن جنیانِ دانا را  
بریز خونِ دل آن خونیانِ صہبا را

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]  
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی  
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد  
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاش‌های متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در  
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار  
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به  
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و  
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وب‌سایت رسمی گنج حضور کمال تشکر  
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

## همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۹۸۷

امیرحسین حمزه‌ثیان از رشت	الناز خدایاری از آلمان	الهام فرزام‌نیا از اصفهان
پارمیس عابسی از یزد	پریسا حسن‌زاده از تبریز	پویا مهدوی از فرانکفورت
حسام موسوی از مازندران	راضیه عمادی از مرودشت	رها موسوی از مازندران
ریحانه رضایی از استرالیا	ریحانه شریفی از تهران	زهرا عالی از تهران
شاپرک همتی از شیراز	شبیم اسدپور از شهریار	فاطمه مداح از کانادا
علیرضا جعفری از تهران	فاطمه زندی از قزوین	گودرز محمودی از لرستان
فرشاد کوهی از خوزستان	فهیمه فدایی از تهران	کمال محمودی از سنندج
لاله رضانی از اصفهان	لیلی حسینقلی‌زاده از تبریز	مژگان نقی‌زاده از فرانکفورت
مریم زندی از قزوین	یلدا مهدوی از تهران	نصرت ظهوریان از سنندج
مهران لطفی از کرج	مهردخت از چالوس	ناهید سالاری از اهواز
بهرام زارعی‌پور از کرج	مرضیه جمشیدیان از نجف‌آباد	شهرزاد عابدینی از تهران
فرزانه پورعلیرضا از تهران	آتنا مجتبایی زاده از ونکوور	

جهت همکاری با گروه متن برنامه‌های گنج حضور با آیدی

**zarepour\_b**

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه‌های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

<p>موضوع کلی برنامه شماره ۹۸۷:</p> <p>در ابتدای تشکیل من‌ذهنی باید دانسته این دیو را با قوانینی که از دین یا بزرگانی چون مولانا آموخته‌ایم، در شیشه عمل به این آموزه‌ها اسیر کنیم. سپس با کمک ارتعاش زندگی توسط این انسان‌های زنده به عشق، ما هم به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شویم.</p> <p>- غزل شماره ۲۱۲ از صفحه ۴ تا صفحه ۶</p>
<p>بخش اول از صفحه: ۷ تا صفحه: ۲۹</p> <p>- تفسیر بیت اول غزل اصلی</p> <p>- بررسی چهار دایره: دایره عدم اولیه، دایره همانندگی‌ها، دایره عدم و باز هم دایره عدم اولیه به همراه دو بیت اول غزل و همزمان تفسیر بیت دوم</p> <p>- تفسیر بیت سوم غزل</p> <p>- ابیاتی در بیان ضرورت اسیر کردن دیو من‌ذهنی</p> <p>- مجموعه ابیات قرین</p>
<p>بخش دوم از صفحه: ۳۰ تا صفحه: ۶۰</p> <p>- ادامه ابیات قرین و لزوم قرین شدن با زندگی، به جای قرین من‌ذهنی شدن</p> <p>- ارائه دو طرح کوچک برای تکرار روزانه ابیات، که الگوی عمل خداگونه در اتفاقات به ما می‌دهند.</p> <p>- بررسی مثلث همانش و شکل افسانه من‌ذهنی به همراه دو بیت اول غزل اصلی</p>
<p>بخش سوم از صفحه: ۶۱ تا صفحه: ۹۰</p> <p>- ابیاتی راهگشا برای درک کوری من‌ذهنی</p> <p>- بررسی مثلث پندار کمال و مثلث فضاگشایی به همراه ابیات مربوط به هر یک از این شکل‌ها</p> <p>- بررسی مثلث واهمانش و شکل حقیقت وجودی انسان به همراه دو بیت اول غزل</p> <p>- بیان ابیات مهمی در پرهیز از گوش کردن به برنامه و فهم ابیات از طریق سبب‌سازی ذهن</p> <p>- مثلث ستایش و مثلث تعهد و هماهنگی با مرکز عدم و مرکز همانیده، به همراه دو بیت اول غزل اصلی</p> <p>- تفسیر ادامه ابیات (چهارم تا نوزدهم) غزل اصلی</p>
<p>بخش چهارم از صفحه: ۹۱ تا صفحه: ۱۱۹</p> <p>- ابیاتی برای تفهیم بیت نوزدهم غزل</p> <p>- تفسیر مابقی ابیات (بیستم تا بیست‌وسوم) غزل</p> <p>- ابیاتی از دفاتر مختلف مثنوی که توسط آقای شاپور عبودی به صورت طرحی پشت سرهم ارائه شده است.</p>



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

اسیرِ شیشه کن آن جنیانِ دانا را  
بریزِ خونِ دل آن خونیانِ صہبا را

ربوده‌اند کلاهِ هزار خسرو را  
قبایِ لعلِ ببخشیده چہرہٗ ما را

به گاہِ جلوہ چو طاووس، عقل‌ها بُردہ  
گشادہ چون دلِ عشاق، پَرِ رعنا را

ز عکس‌شان فلکِ سبزرنگ، لعلِ شود  
قیاس کن کہ چگونہ کنند دل‌ها را؟

درآورند بہ رقص و طرب بہ یک جُرعہ  
ہزار پیرِ ضعیفِ بماندہ بر جا را

چہ جای پیر کہ آبِ حیاتِ خلاقاند  
کہ جان دہند بہ یک غمزہ، جملہ اشیا را

شکرفروشِ چنین چُست ہیچ کس دیدہ ست؟  
سخن شناس کند طوطیِ شکرخا را

زہی لطیف و ظریف و زہی کریم و شریف  
چنین رفیقِ بباہد طریقِ بالا را

صلا زدند ہمہ عاشقانِ طالب را  
روان شوید بہ میدانِ پیِ تماشا را

اگر خزینہٗ قارون بہ ما فروریزند  
ز مغزِ ما نتوانند بُرد سودا را





بیار ساقیِ باقی که جانِ جان‌هایی  
بریز بر سرِ سودا شرابِ حمرا را

دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری  
بر او گمار دمی آن شرابِ گیرا را

زهی شراب که عشقش به دستِ خود پخته‌ست  
زهی گهر که نبوده‌ست هیچ دریا را

ز دستِ زُهره به مریخ اگر رسد جامش  
رها کند به یکی جرعه، خشم و صفرا را

تو مانده‌ای و شراب و همه فنا گشتیم  
ز خویشان چه نهان می‌کنی تو سیما را؟

ولیک غیرتِ لالاست حاضر و ناظر  
هزار عاشق کُشتی، برایِ لالا را

به نفیِ لا، لا گوید به هر دمی لالا  
بزن تو گردنِ لا را، بیارِ الا را

بده به لالا جامی، از آنکه می‌دانی  
که علم و عقل رباید هزار دانا را

و یا به غمزه شوخت به سوی او بنگر  
که غمزه تو حیاتی‌ست ثانیِ احیا را

به آب ده تو غبارِ غم و کدورت را  
به خواب درکن آن جنگ را و غوغا را

خدای عشق فرستاد تا درو پیچیم  
که نیست لایقِ پیچش ملک تعالی را



بماند نیم غزل در دهان و ناگفته  
ولی دریغ که گم کرده‌ام سر و پا را  
برآ، بتاب بر افلاک شمسِ تبریزی  
به مغزِ نغزِ بیارای برجِ جوزا را

جَنّیان: جمع جَنّی، و جَنّی به معنی منسوب به جنّ، دیو زده و پری است.

صَهبا: می سرخ

ربودن کلاه از سر: کنایه از غالب آمدن

خسرو: پادشاه

قبای لعل: جامه و ردای سرخ و قیمتی

طریقِ بالا: راه و منازل سلوک به سوی حق تعالی

حَمرا: سرخ

گیرا: مؤثر، گیرنده هوش و توانایی

زهره یا ناهید: نزد احکامیان زهره سعد اصغر و مشتری سعد اکبر است.

مریخ یا بهرام: منحوس و دال بر جنگ و خصومت و خونریزی و ظلم است.

لالا: لَیله، مربی کودک

شوخ: زیبا

پیچیدن: در آغوش کشیدن، آویختن

برج جوزا: ستاره دو پیکر

با سلام و احوال‌پرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۱۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

## اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را بریز خون دل آن خونیان صہبا را

ربوده‌اند کلاه هزار خسرو را  
قبای لعل ببخشیده چهره ما را

به گاه جلوه چو طاووس، عقل‌ها بُرده  
گشاده چون دل عشاق، پَر رِنا را  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

جنیان: جمع جنّی، و جنّی به معنی منسوب به جنّ، دیو زده و پری است.  
صہبا: می سرخ  
ربودن کلاه از سر: کنایه از غالب آمدن  
خسرو: پادشاه

پس یک معنی عملی و آشکار از بیت اول این است که هر کدام از ما انسان‌ها رو می‌کنیم به زندگی، به خداوند، می‌گوییم که آن جنیان دانا را در شیشه محبوس کن. و اشاره می‌کند به آیینی که ساحران یا جادوگران جن‌زده‌ها را معالجه می‌کردند، جنشان را در شیشه می‌انداختند و آتشی هم می‌گرداندند. منتها مولانا از این قضیه استفاده‌های گوناگون می‌کند که الگوی عمل به ما می‌دهد.

اگر جن‌زده را شما همین من‌ذهنی‌زده معنی کنید، معنی‌اش این است که خدایا کسانی را که من‌ذهنی دارند توجّهی به آن‌ها کن و جنشان را، من‌ذهنی‌شان را در شیشه کن.

و مصرع دوم می‌گوید که «خون دل آن خونیان صہبا را» بریز. «خونیان صہبا» معانی مختلفی می‌تواند بدهد. خونی یعنی قاتل، کُشنده. «خونیان صہبا» یک معنی‌اش این است که کسانی که با شراب، با مست کردن انسان را می‌کُشدند. منظور از انسان در این‌جا باز هم انسانی است که در من‌ذهنی گرفتار است. پس اگر این معنی را بگیریم، می‌گوید که خون دل انسان‌هایی مثل مولانا که به بی‌نهایت و ابدیت زندگی زنده شده‌اند و در این لحظه زندگی می‌کنند و دیگر چیزهای ذهنی را به مرکزشان نمی‌آورند، خون دل این‌ها که خود زندگی است، عشق است، شراب مست‌کننده هست، بیرون بریز.



و شما می‌بینید که زندگی یا ارتعاش آن از مرکز انسان‌هایی مثل مولانا به بیرون تشعشع می‌کند و شما وقتی بیت مولانا را می‌خوانید، کاملاً تبدیل به زندگی را، ارتعاش به زندگی را در خودتان حس می‌کنید.

پس یک معنی این می‌شود که معنی عملی هم هست که انسان می‌آید به این جهان من‌ذهنی درست می‌کند. من‌ذهنی‌اش را هرچه زودتر در شیشه باید بکند و تا من‌ذهنی به او لطمه نزنند. و این مطلب را ما معمولاً با این چهارتا دایره‌ای که داریم به شما نشان می‌دهیم.

پس «جنیان» گفتیم کسی است که جن‌زده شده. قدیم وقتی مردم مریض می‌شدند، یک تشخیص این بود که این جن‌زده شده. ولی به نظر من این معنا را مولانا مربوط می‌کند به هر هشیاری‌ای که به این جهان آمده [شکل ۰ دایره عدم اولیه] و همانیده شده با چیزها و به تدریج جن‌زده شده [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]، یعنی من‌ذهنی بر او چیره شده.



پس انسان گفتیم قبل از ورود به این جهان از جنس آست است [شکل ۰ دایره عدم اولیه]، از جنس زندگی است، هشیاری خالص است و این چهارتا خاصیت عقل، حس امنیت و هدایت و قدرت را از خداوند مستقیم می‌گیرد. وقتی وارد این جهان می‌شود [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]، همانیده می‌شود با چیزهایی که ذهنش به او نشان می‌دهد و برحسب آن‌ها می‌بیند. قبلاً برحسب عدم می‌دید یا هشیاری نظر می‌دید [شکل ۰ دایره عدم اولیه]، الآن وقتی از طریق این همانیدگی‌ها می‌بیند یا این جسم‌ها می‌بیند [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]، اصطلاحاً می‌گوییم با این‌ها همانیده شده، یعنی این‌ها می‌شوند مرکز جدیدش و یک هشیاری دیگری پیدا می‌کند به نام هشیاری جسمی.

و از تغییر این جسم‌ها که غالباً یا فکر است یا یک چیز بیرونی است، مثلاً فکر اتومبیل‌مان است، همسرمان است، پول است،



یا چه می‌دانم تفریح و دوست و مسافرت و دشمن و هر چیزی، پس این‌ها جسم بودند، یا فکرها هستند که باورهای ما هستند، الگوهای ذهنی هستند، یا درد است، دردهایی مثل خشم و ترس که در اثر همانیدن با این چیزها در انسان به وجود می‌آید.

بارها هم این را توضیح داده‌ایم که وقتی شما همانیده می‌شوید با یک چیزی، آن به صورت فکر می‌آید به مرکزتان، دیدن برحسب آن درد ایجاد می‌کند، دردهایی شبیه خشم و ترس و حسادت و تنگ‌نظری و حس گناه و حس خبط و حس اضطراب و نمی‌دانم نگرانی از آینده و همه این‌ها دردهای من‌ذهنی هستند. به این علت به وجود می‌آیند که مرکز ما جسم می‌شود.

خداوند این دردها را نیافریده، یعنی قبل از ورود به این جهان، ما این‌ها را نداشتیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] این‌ها را در اثر هماننش با چیزها در خودمان به وجود می‌آوریم، برای این‌که هر فکر همانیده‌ای که از مرکز ما رد می‌شود، در ما می‌تواند هیجان به وجود بیاورد. هیجانات یا نگرانی و ترس یا هیجانات منفی هستند یا مثبت هستند که هر دو قطب همدیگر هستند.

علی‌الاصول ما به شادی زندگی احتیاج داریم که از مرکز عدم برمی‌خیزد. بنابراین این‌که ما خوشی را از طریق دیدن برحسب جسم‌ها به دست بیاوریم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، این خوشی خوشی ذهنی است، به درد نمی‌خورد، کوتاه‌مدت است و عمقی ندارد، پایا نیست.

الآن عقل، حس امنیت و هدایت و قدرت را از چیزها می‌گیریم و یک عقلی پیدا می‌کنیم که اسمش عقل جزوی است و مولانا در این مورد شعرهایی گفته. گفته:

**عقل جزوی، گاه چیره، گه نگون  
عقل کلی، ایمن از ریب‌المنون  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)**

رِیْبُ الْمُنُونِ: حوادث ناگوار روزگار.

یعنی اگر شما این عقل را داشته باشی، عقل چیزها است، گاهی در جهان بیرون بیروز می‌شوی، گاه سرنگون می‌شوی، اما از دردها و اتفاقات بد مصون نمی‌توانی بمانی و «رِیْبُ الْمُنُونِ» یعنی برطرف‌کننده شک، وقتی انسان برحسب این‌ها می‌بیند و من‌ذهنی ایجاد می‌کند، درواقع شک دارد که خداوندی وجود دارد. یعنی به این حالت



قبلی‌اش [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] شک دارد، چون این حالت قبلی‌اش از جنس عدم است، الآن از جنس جسم شده، هشیاری جسمی پیدا کرده.

می‌گوید که وقتی آدم برحسب این چیزها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] می‌بیند، جن زده می‌شود و شما می‌دانید، در این حالت باید من‌ذهنی‌تان را در شیشه کنید که به شما آسیب نزنند. و شعرهایی خوانده‌ایم:

**چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند  
نفس زنده سوی مرگی می‌تند**  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

این نفس زنده هست، تا زمانی که من‌ذهنی زنده است به شما لطمه می‌زند و کار شما را خراب می‌کند، کارافزایی ایجاد می‌کند این من‌ذهنی. و من‌ذهنی به وسیله ما ساخته می‌شود و قرار بود که موقت باشد تا ده دوازده سالگی، ولی چون ما خودمان را من‌ذهنی می‌دانیم ادامه‌اش می‌دهیم.

همین طور این شعر را داشتیم قبلاً:

**از هر جهتی تو را بلا داد  
تا بازگشَد به بی‌جهات**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

«بی‌جهات» همین حالت قبلی است [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، منتها این دفعه با فضاگشایی در مرکز حالت قبلی پیش می‌آید [شکل ۲ (دایره عدم)]. «از هر جهتی»، یعنی به هر جهتی، که این‌ها هر کدام جهت است، جهت پول بروی، جهت اعضای خانواده بروی، جهت حرفه بروی، یعنی با این‌ها همانیده بشوی‌ها! نه این‌که این‌ها را یاد نگیری.

**از هر جهتی تو را بلا داد  
تا بازگشَد به بی‌جهات**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

**گفتی که خمّش کنم نکردی  
می‌خندد عشق بر ثبات**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)



بی‌جهت: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی  
ثبات: پایداری، پابرجا بودن

وقتی این حالت را ادامه می‌دهیم، این حالت جن‌زدگی طبق غزل به ما لطمه می‌زند. پس مولانا یا شما دارید دعا می‌کنید، از خداوند می‌خواهید که من که جن‌زده هستم، جن مرا اسیر شیشه کن، در شیشه بینداز.

و حالا این شیشه انداختن به اصطلاح جن یعنی همین مصرع اول، یک طیف است. شما دیوتان را یا جنتان را در شیشه می‌اندازید تا به شما لطمه نزند و فضا باز می‌کنید.

فضا باز کردن یعنی این‌که با پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن، مرکزتان دوباره عدم می‌شود و آن فضای قبلی که ما در واقع از جنس فضای گشوده‌شده بودیم، بسته شد، الآن خودبه‌خود باز می‌شود. این فضا بی‌نهایت باز می‌شود و می‌بینید که اسیر شیشه کردید، یواش‌یواش ما آزاد می‌شویم.

حالا اسیر شیشه شدن شاید این معنی را هم می‌دهد که بعداً ما که به اصطلاح به حضور زنده می‌شویم، به بی‌نهایت خدا زنده می‌شویم، دنبال شیشه می‌گردیم که شرابمان را بریزیم، مثل مولانا، همین غزل‌ها الگوهای ریختن شراب است، بطری شراب است. الآن شراب را ریخته به یک الگویی، ما داریم می‌خوریم، وقتی این بیت‌ها را می‌خوانیم.

پس «بریز خون دل آن خونیان صهبا را»، پس اول باید دیومان را در شیشه کنیم، جنمان را در شیشه کنیم، بعد فضا را باز کنیم، باز کنیم، همانیدگی‌ها را بشناسیم، در مرکزمان هیچ همانیدگی نم‌اند تا خون دل ما که عاشق هستیم، به خدا زنده شدیم، ارتعاش کند بریزد به این کائنات. البته اولین کسی که از آن برخوردار می‌شود خود ما هستیم و در این فضاگشایی همین‌طور که می‌دانید مولانا خودش می‌گوید که

**آشنایی گیر شب‌ها تا به روز  
با چنین استاره‌های دیوسوز  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۳۰)**

یعنی شعرهای من را بخوان، شعرهای من دیو را می‌سوزاند.

**هر یکی در دفع دیو بدگمان  
هست نفت‌انداز قلعه آسمان  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۳۱)**



نفت اندازنده: کسی که آتش می بارد.

این آسمانی که در درون ما باز می شود اگر ما شعر مولانا را بخوانیم، و در واقع ارتعاش خون دل یا زندگی ساطع شده از این شعرها روی ما اثر کند، می بینیم که قلعه آسمان ما یعنی آسمان باز شده در درون ما، دیگر دیو نمی تواند دخالت کند، جن نمی تواند دخالت کند، آن جن بد. پس:

## اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را بریز خون دل آن خونیان صهبا را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

جنیان: جمع جنی، و جنی به معنی منسوب به جن، دیو زده و پری است.  
صهبا: می سرخ

ما جنمان را باید دانسته اسیر شیشه کنیم و خون دل اول مولانا را بخوریم، یعنی زندگی که از مرکز مولانا ساطع می شود بخوریم تا با شرابی که او به ما می دهد جنمان را یا من ذهنی مان را بکشیم و از شرش راحت بشویم.  
پس این که «آشنایی گیر شبها تا به روز» یعنی همیشه شعرهای مولانا را بخوان برای این که اینها «استاره های دیوسوز» هستند. بیت های دیگری هم خواهیم خواند. مثلاً این سه بیت را توجه کنید، می گوید:

در عشق سلیمانی من همدم مرغانم  
هم عشق پری دارم، هم مرد پری خوانم  
هر کس که پری خوتر، در شیشه کنم زوتر  
برخوانم افسونش، حراقه بجنبانم  
زین واقعه مدهوشم، باهوشم و بی هوشم  
هم ناطق و خاموشم، هم لوح خموشانم  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۶۶)

پری خوان: افسونگر  
حراقه: پنبه و پارچه کهنه که جرقه آتش از چخماق بدان می گرفتند. پارچه ای آتشین بوده که معرکه گیران برای جلب تماشاگران به کار می بردند.



«در عشق سلیمانی»، سلیمان رمز خداست، یعنی این‌که من بخواهم به خداوند، به زندگی زنده بشوم، نه عشق زمینی، نه من‌ذهنی به من‌ذهنی، در این فضاگشایی و زنده شدن به بی‌نهایت خداوند، من همدم مرغانِ عشق هستم.

مرغان عشق یکی‌اش مولاناست. برای این‌که به خداوند زنده بشوم و وجود من از جنس آن است، برای این‌که این جنس کار کند، به‌طرف او برود، من باید همدم مرغانی مثل مولانا بشوم و من هم عشقِ پری دارم. پری برعکس دیو است. من از جنس زندگی هستم، عاشق زندگی هستم، از جنس «آلست» هستم، عاشق آلست هستم و هم آن را در انسان‌های دیگر هم می‌بینم.

«هم عشق پری دارم، هم مرد پری خوانم»، هم انسانی هستم که هی جنس پری را به‌طرف خودم جذب می‌کنم. چون از جنس پری هستم، دائماً فضا را باز می‌کنم و نمی‌گذارم ذهنم به مرکزم بیاید، پس عشق پری دارم.

پری یادمان باشد برعکس دیو است، دیو و پری. دیو زشت است، دیو نماد من‌ذهنی است. پری زیباست، پس نماد حضور ما است، انسان حقیقی. «هم عشق پری دارم» هم انسانِ پری‌خوان هستم، یعنی من مرتب پری را به خودم جذب می‌کنم.

کما این‌که می‌بینید مولانا را وقتی می‌خوانیم جذب می‌شویم، مرکز ما خالی می‌شود، می‌رویم به سمت زندگی، می‌رویم به سمت سلیمان. سلیمان چون پادشاهی بوده که هم به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شده بوده و انعکاس این فضای گشوده‌شده در بیرون، تمام نیکی‌ها بود.

پس سلیمان نماد انسانی است که درونش بی‌نهایت باز شده و انعکاسش در بیرون، تماماً ساختارهای زیبا و بی‌درد است؛ برعکس من‌ذهنی که مرکزش دیو است، انعکاسش در بیرون زشتی است، خرابی است، جنگ است، کما این‌که غزل هم می‌گوید.

غزل درضمن امروز می‌گوید که ما نیامدیم این‌جا جنگ کنیم. ما باید این خاصیت مریخی را کنار بگذاریم، این غوغا را کنار بگذاریم، «خدای عشق فرستاد تا درو پیچیم».

**خدای عشق فرستاد تا درو پیچیم**  
**که نیست لایق پیچش ملک تعالی را**  
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)





خداوند به ما عشق فرستاده تا ما به عشق بپیچیم. یعنی چه؟ هر لحظه آلت یا زندگی را در خودمان شناسایی کنیم، هر لحظه وحدت با او را شناسایی کنیم. بعد می‌گوید:

## هر کس که پری خوتر، در شیشه کنم زوتر برخوانم افسونش، حراقه بجنانم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۶۶)

حراقه: پنبه و پارچه کهنه که جرقه آتش از چخماق بدان می‌گرفتند. پارچه‌ای آتشین بوده که معرکه‌گیران برای جلب تماشاگران به کار می‌بردند.

حراقه همین مشعل یا آتشی بود که کسانی که سحر می‌کردند و جن را می‌خواستند در شیشه کنند می‌جلبانند، منتها در این‌جا مشعل عشق را مولانا می‌گوید. می‌گوید هر کسی که خوی پری بیشتر داشته باشد، من او را در شیشه می‌کنم. این‌جا «در شیشه کردن» همین من‌ذهنی‌اش را در شیشه کردن است.

اگر شما من‌ذهنی‌تان را در شیشه بکنید و همین‌طور که گفتم به شما لطمه نزند، اگر شما تصمیم بگیرید مثلاً خشمگین نشوید، حسادت نکنید، غیبت نکنید، انتقاد نکنید، تمرکزتان فقط روی خودتان باشد، هر لحظه فضاگشایی کنید، نگذارید ذهنتان به مرکزتان بیاید و هر چیزی که می‌خواهد بیاید، به‌قول غزل لا بکنید، بگویید من از جنس تو نیستم، مرکز را همیشه عدم نگه دارید، درواقع «پری‌خو» هستید.

می‌گوید پس، پس شما به‌عنوان «کس» من‌ذهنی را می‌کنید در شیشه. هر کسی که به پری‌خویی عادت کند، پری‌خوتر باشد کسش، من‌ذهنی‌اش زودتر در شیشه زندانی می‌شود یا خودش زندانی می‌کند آن را.

«برخوانم افسونش». افسون، وقتی مرکز ما عدم می‌شود همین ارتعاش زندگی و حرف‌هایی که به ذهنمان می‌آید با ذهن ساده‌شده افسون زندگی است. «برخوانم افسونش»، مشعل عشق را می‌جنانم، یعنی مرکز را عدم می‌کنم، من‌ذهنی را در شیشه می‌کنم، ارتعاش عشق را در جهان پخش می‌کنم. پس حراقه در این‌جا مشعل عشق است.

اگر شما همین کار را بکنید، بگویید من حواسم روی خودم است، همیشه فضاگشا هستم، حرف‌هایی که مردم می‌زنند، رفتاری که مردم می‌کنند من را منقبض نمی‌کند، من دائماً دارم منبسط می‌شوم، شما دارید حراقه می‌جنبانید، برای این‌که مشعل عشق را دارید می‌جنبانید و بهترین حالت ما، الگوی عمل ما همین است. آن موقع چون مرکز ما عدم است، افسون زندگی را برای مردم می‌خوانیم، برای خودمان هم می‌خوانیم، کسانی که پری‌خوتر هستند به سمت ما جذب می‌شوند، من‌ذهنی‌شان در شیشه می‌شود.

## زین واقعه مدهوشم، باهوشم و بی‌هوشم هم ناطق و خاموشم، هم لوح خموشانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۶۶)

و از این واقعه، «زین واقعه» از این تبدیل یعنی. این‌که الآن بیدار شدم به این‌که ذهنم به مرکز نیاید، برحسب همانندگی نبینم، جتنی نشوم و مرکز عدمم را نگه دارم، ارتعاشش را بفرستم بیرون، این یک واقعه مهمی است، واقعه تبدیل است. من فهمیده‌ام که من، من ذهنی نیستم. از این واقعه می‌گوید نسبت به ذهن مدهوشم! هوش ذهنی ندارم، اما هوش دارم، می‌فهمم. «باهوشم و بی‌هوشم» نسبت به ذهن بی‌هوشم، نسبت به زندگی باهوشم.

آیا ذهنم خاموش است؟ بله، ذهنم برحسب ذهن خاموش است، ولی این عدم می‌تواند حرف بزند، زندگی از مرکز عدم من حرف می‌زند. «هم ناطق و خاموشم»، نسبت به ذهن خاموشم، ولی ارتعاش زندگی دارم. زندگی را هم مثل مولانا هم به حرف هم به صورت ارتعاش زنده‌کننده، ارتعاش عشقی دارم پخش می‌کنم. «هم ناطق و خاموشم، هم لوح خموشانم» هم صفحه‌ای هستم که خداوند رویش می‌نویسد تندتند حرف‌هایش را و من آن‌ها را بیان می‌کنم. یعنی من ذهنی که مرتب از طریق همانندگی می‌دید و آن باورهای پوسیده را، قدیمی را و من‌درآورده را هی تکرار می‌کرد و براساس آن‌ها «من» داشت، آن دیگر از بین رفت. درست است؟

اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را  
بریز خون دل آن خونیان صہبا را

ربوده‌اند کلاه هزار خسرو را  
قبای لعل ببخشیده چهره ما را

به گاه جلوه چو طاووس، عقل‌ها برده  
گشاده چون دل عشاق، پررنا را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

جنیان: جمع جتنی، و جتنی به معنی منسوب به جن، دیو زده و پری است.

صہبا: می سرخ

ربودن کلاه از سر: کنایه از غالب آمدن

خسرو: پادشاه

قبای لعل: جامه و ردای سرخ و قیمتی



پس برگردیم به این سه بیت. متوجه شدیم اول جنّمان را، من ذهنی‌مان را در شیشه می‌کنیم و همین‌طوری فضا را باز می‌کنیم. و اگر من ذهنی‌مان را در شیشه کردیم، می‌بینیم که خون دل ما فعلاً چون من ذهنی داریم درد است، خون دل ما زندگی نیست، واقعاً خون دل است، در این صورت شعر مولانا را می‌خوانیم، در این صورت قرین می‌شویم با کسی که به زندگی زنده شده، در مورد ما مولانا است. این مطلب را الآن باید خوب بفهمیم.

اگر شما همین‌طور که الآن دیدیم همدم مرغان عشق نشوید، در این مورد مولانا، به هیچ‌جا نمی‌رسید! هیچ‌جا! با من ذهنی جلو بروید، بخواهید استدلال کنید، برحسب همانندگی‌ها فکر کنید یعنی بیفتید به سبب‌سازی ذهن، درون ذهن که الآن خودتان ایجاد کردید. من ذهنی را ما ایجاد می‌کنیم، خیلی هم ساده است، چیزها را می‌گیریم به آن‌ها حس هویت تزریق می‌کنیم، آن‌ها می‌شوند مرکز جدید ما، عینک دید ما. پس دید ما هشیاری جسمی است، برحسب شرطی‌شدگی‌ها و عقلی که آن چیزها دارند و عقلشان هم این است که این‌ها باید زیادتر بشوند.

فرض من ذهنی این است که اگر همانندگی‌های ما مثلاً پول ما، مقام ما، قدرت ما، سواد ما، دوستان ما، هر چه که در آن دایره هست، این‌ها زیاد بشوند، زندگی ما زیادتر می‌شود. پس عقل یعنی زیاد کردن این‌ها، بی‌عقلی یعنی کم کردن این‌ها. این عقل به درد نمی‌خورد!

اتفاقاً یکی از اقلامی که آن‌جا هست «درد» است. می‌خواهم فقط ببینید. [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] ما درد را هم زیاد می‌کنیم، فکر می‌کنیم درد هم اگر زیاد بشود زندگی ما زیاد می‌شود. پس نتیجه می‌گیریم که ما باید با یک مرغ عشق همدم بشویم، «در عشق سلیمانی من همدم مرغانم». شما باید با مولانا همدم بشوید و آشنایی بگیرید شب‌ها تا به روز با چنین استاره‌های دیوسوز.

## آشنایی گیر شب‌ها تا به روز

### با چنین استاره‌های دیوسوز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۳۰)

شعرهایش را هی بخوانید برای خودتان! بخوانید، بخوانید. و این را هم بگویم که این‌طوری که ما مولانا را به شما ارائه می‌کنیم، کل برنامه یک طرح دارد که این طرح را من با ذهنم درست می‌کنم، شاید بگویم خلق می‌کنم، ولی طرح‌های فرعی هم در آن وجود دارد. و هر طرحی اگر درست بفهمیم، یک عملی را در شما ایجاد می‌کند و بیشتر اوقات شما متوجه می‌شوید چه چیزی را در خودتان باید تبدیل کنید. و در تحلیل نهایی، هر بیت می‌تواند یک طرح باشد برای تغییر شما. مثلاً همین بیت اول می‌گوید من ذهنی‌ات را در شیشه بگذار، زندانی کن تا به تو لطمه نزند. همین الآن گفتم که

## چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

من ذهنی فعال یعنی مثل آدمی است که دارد خودکشی می‌کند و نمی‌فهمد که چقدر به خودش لطمه می‌زند! پس تو من ذهنیات را در شیشه بکن، فضا را باز کن و اگر خون دل زندگی نداری، از ارتعاش مرکز مولانا با شعرهایش استفاده کن. خب این یک طرح شد دیگر، الگوی عمل است.

## ربوده‌اند کلاه هزار خسرو را قبای لعل ببخشیده چهره ما را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

خسرو: پادشاه  
قبای لعل: جامه و ردای سرخ و قیمتی

یعنی همین انسان‌ها. بیت اول یک انسانی را می‌گوید که روی خودش کار کرده و به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شده و مرکزش عدم است، فضای درونش بی‌نهایت باز شده. این‌ها چکار می‌کنند؟ کلاه هزار پادشاه را دزدیده‌اند.

چرا می‌گوید خسرو؟ خسرو در این‌جا یعنی شاه. برای این‌که هر شاهی در هر مملکتی با مقامش، قدرتش، با ملکش، با سپاهش، با خیلی چیزها همانیده هست و شما هم یک شاه کوچک هستید، ممکن است پدر خانواده هستید، مادر خانواده هستید، خودتان را رئیس می‌دانید یا نه، اصلاً واقعاً یک مقام بالایی دارید.

می‌گوید اگر شعرهای این‌ها را بخوانید، شب تا به روز با این استاره‌های دیوسوز همدم بشوید، همدم مرغان عشق باشید، این کلاه مصنوعی پادشاهی که ما درست کردیم من یک کاره‌ای هستم، به صورت کس بلند می‌شویم، این از سر ما ربوده می‌شود. در نتیجه همین همانیدگی که ما را پژمرده کرده بود، به ما لباس قرمز می‌بخشد. «قبای لعل ببخشیده» یعنی رنگ پژمرده و مرض‌گونه ما را معالجه می‌کنند و سُرخش می‌کنند، شاداب می‌کنند، زنده می‌کنند.

«قبای لعل ببخشیده چهره ما را». چهره ما الآن پژمرده شده. پس دارد می‌گوید شما باید خودتان را در معرض ارتعاش درس‌های بزرگان قرار بدهید تا آن تاج مصنوعی پادشاهی من ذهنی شما ربوده بشود.



و این‌ها چه‌جوری هستند؟ نمونه‌اش همین مولانا است. «به‌گاهِ جلوه‌چو طاووس»، الآن دارد جلوه می‌کند، این غزل را از مولانا می‌خوانیم، عقل را می‌برند. کدام عقل را؟ عقل من‌ذهنی را. «به‌گاه» یعنی به‌موقعِ جلوه، مانند طاووس که زیبا پرهایشان را باز می‌کنند، آدم عقلش می‌رود، جذب تماشای پره‌های طاووس می‌شود. چرا؟ برای این‌که دلِ عشاق را، دل شما را الآن دارد باز می‌کند و و دل شما پرِ رعنا و زیبا را دارد باز می‌کند ببرد، از روی همانیدگی‌ها ببرد، از این حالت مرض‌گونه ببرد. «گشاده» یعنی این‌ها می‌گشایند مرکز منقبض عاشقان را و این اصل ما آزاد می‌شود، پر زیبا را باز می‌کنند و می‌پرنند. درست است؟

سه بیت اول را خواندیم، این‌ها را هم که خدمتان توضیح دادم، این سه بیت را توضیح دادم. و بیت‌هایی می‌خوانم خدمتان که بتوانیم غزل را درست بفهمیم و ببینیم که اشارات غزل و این بیت‌ها چه هست. من دوباره به غزل برمی‌گردم. ابیاتی را از مثنوی و دیوان شمس خواهم خواند، خواهش می‌کنم خوب توجه کنید. در همین بیت‌های اول، طرح‌های فرعی وجود دارد که اگر خوب توجه کنید، شما الگوی عملتان را می‌توانید بفهمید.

## پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

پس ما می‌بینیم که باید ذهنمان را خاموش کنیم تا حرف بزرگان در ما اثر کند، تا خداوند زبان ما بشود. شما از خودتان بپرسید که آیا زندگی از طریق من صحبت می‌کند یا من‌ذهنی من صحبت می‌کند؟ اگر من‌ذهنی‌تان صحبت می‌کند، مولانا می‌گوید که خاموش باشید، ذهن را خاموش کنید تا حرف بزرگان را، مرغ عشق را بشنوید.

## ای سلیمان، در میانِ زاغ و باز حِلْمِ حق شو، با همهٔ مرغان بساز

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۷۹)

حِلْم: فضاگشایی

شما سلیمان هستید بین «زاغ» که من‌ذهنی است، «باز» که نماد حضور است، تو بیا فضا را باز کن حِلْمِ حق بشو. حِلْمِ حق یعنی فضای گشوده‌شده. با همهٔ مرغان باید بسازی. پس بنابراین از یک طرف «باز» مثل مولانا را می‌بینی به حرفش گوش بده، از یک طرف زاغی می‌آید، یعنی من‌ذهنی می‌آید، فضا را باز کن نگذار روی تو اثر بگذارد، با فضای گشوده‌شده از پهلوی او می‌توانی رد بشوی. پس سلیمان شما هستید.

## مَحْرَمِ هوشِ جز بی‌هوش نیست مَر، زبَان را مشتریِ جز گوش نیست (مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۴)

پس مَحْرَمِ هوشِ حضور، جز کسی که بی‌هوش شده نسبت به ذهن نیست. یعنی شما نمی‌توانید با مرغ عشق، با مولانا مَحْرَم بشوید و حرف او را بشنوید اگر خاموش نباشید، باید گوش عدم را باز کنید. امروز پیغام چیست؟ پیغام این است که الآن بیت‌های قرین را هم برایتان خواهم خواند، یا شما با مولانا قرین می‌شوید، واقعاً موفق می‌شوید، یا نه، نمی‌شوید و شروع می‌کنید در ذهنتان استدلال کردن و فضاگشایی نمی‌کنید، سبب‌سازی می‌کنید و موفق نمی‌شوید. باید مرتب فضا را باز کنید، از جنس هوش زندگی بشوید، نه هوش ذهنی.

و در ضمن تشخیص بدهید که از درون چه کسی ارتعاش را می‌گیرید. از درون مولانا ارتعاش زندگی را می‌گیرید، از درون من ذهنی ولی گاهی اوقات ظاهر غلط‌انداز است. یک کسی دانشمند است، سواد زیاد دارد، ولی از مرکزش زهر پخش می‌شود، برای همین مولانا این شعرها را گفته:

## جسم‌ها چون کوزه‌های بسته‌سر تا که در هر کوزه چه بود؟ آن نگر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۵۰)

کوزه آن تن پُر از آب حیات  
کوزه این تن پُر از زهر مَمات  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۵۱)

گر به مظروفش نظر داری، شهی  
ور به ظرفش بنگری تو گمرهی  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۵۲)

مَمات: مرگ

مظروف: چیزی که در ظرف گذاشته شده، محتوای ظرف

شما آدم‌ها را می‌بینید، این‌ها مثل کوزه‌های سربسته هستند. ما الآن می‌بینیم و می‌دانیم انسانی مثل مولانا که مرغ عشق است، از مرکزش مرتب ارتعاش عشقی ساطع می‌شود. این ابیات را ما می‌خوانیم، واقعاً آزاد می‌شویم، به ما کمک می‌کند. این چهار بُعد ما اثر می‌پذیرد، جسم ما، ذهن ما، یعنی فکرهای ما، هیجانات ما، شما مرتب





می بینید که هیجان‌ات منفی شما تبدیل به لطافت می شود، خشم از بین می رود، کینه جویی از بین می رود، حسادت از بین می رود، متوجه هستی دیگر. پس دارید تبدیل می شوید. جان جسمی تان کمتر می شود، جان زنده زندگی تان بیشتر می شود، چرا که می بینید وقتی همانندگی‌ها را از دست می دهید، جان ذهنی تان دیگر درد نمی آید. پس جان ذهنی تان کم شده. این تکامل ما است.

جسم‌ها چون کوزه‌های بسته سر، تا که در هر کوزه چه هست؟ یکی مثل مولانا ارتعاش زندگی هست، یکی اش هم ارتعاش زهر است، درد است، اما قیافه اش خیلی خوب است، ظاهرش خیلی خوب است. برای همین می گوید «کوزه آن تن پر از آب حیات»، یکی مثل مولانا پر از آب زنده کننده زندگی است، ارتعاش عشقی دارد، کوزه این یکی پر از زهر کشنده.

اگر به مظلوف، آن چیزی که داخل این جسم است نظر می کنی که از این چه چیزی بیرون می آید، شاه هستی. اگر به ظاهر می نگری، که من ذهنی ظاهر را می بیند، هشیاری جسمی ظاهر را می بیند، گمراه می شوی. خیلی ساده است دیگر.

خب از همین‌ها شما می توانید رفتار تان را، بینش تان را عوض کنید، که من آن ظاهری را، آن تصویر ذهنی را که ذهنم نشان می دهد، به آن نگاه نمی کنم. نگاه می کنم ببینم که انسانی مثل مولانا که مرغ عشق است چه می گوید، نه این که بر اساس همانندگی‌ها و تصویرسازی‌ها از تصویر یک کسی بر اساس شرطی شدگی خوشم بیاید بروم دنبالش، نه.

یعنی خلاصه دنبال این نمی روید که من ذهنی تان خوشش می آید، دنبال این می روید که از داخل این چه چیزی ارتعاش می کند: آیا روی من اثر بد می گذارد؟ یا اثر خوب می گذارد؟

شما تلویزیون را باز می کنید می بینید که یک خانم زیباروی دارد حرف می زند. درست دقت کنید خواهید دید که زهر بیرون می آید، شما را دارد پژمرده می کند، راجع به جنگ می گوید، خرابی می گوید، خبرهای بد می دهد. اما یک آدمی که خیلی هم زیبا نیست، می بینید که یک حرف‌هایی می زند که شما را زنده می کند، شما را از آن گرفتاری تان رها می کند، یک لحظه آرام می شوید. کما این که در این غزل هست، می گوید که «خدای عشق فرستاد تا درو پیچیم». خدای به ما گفته که شما جنگ نکنید، من جنگ نفرستادم. ستیزه، مقاومت و قضاوت مال من ذهنی تان است. من هر لحظه سعی می کنم شما را از من ذهنی بزایانم تا شما ببینید که شما از جنس جنگ



نیستید، شما مریخی نیستید، شما زهره‌ای هستید. همه‌تان بر طبق تصویرسازی من درست شدید، از روی من درست شدید. همه انسان‌ها از روی خداوند درست شده‌اند، نه از روی شیطان. من ذهنی چیز موقتی است.

## شَرَع بَهِرِ دَفْعِ شَرِّ رَايِي زَنْدِ دِيو رَا دَر شَيْشَهٗ حُجَّتِ كُنْدِ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۱۱)

رای زدن: تدبیر اندیشیدن

چند بیت راجع به شیشه می‌خوانم ببینید که شیشه را مولانا یک محفظه‌ای می‌داند که شما باید دست و پای من ذهنی‌تان را ببندید، گاهی اوقات معنی پرهیز می‌آید.

قبلاً این شعر را خواندیم، خیلی‌ها قانون اساسی نوشتند. در این قانون اساسی‌شان گفتند، چهارتا بُعدشان را در نظر گرفتند، گفتند برای نگهداری این جسم مثلاً ورزش می‌کنم، این غذا را نمی‌خورم، این را هم نمی‌خورم، این را هم نمی‌خورم، چون این‌ها را کشف کردم ضرر دارد یا من را چاق می‌کند، خلاصه خیلی‌ها اعتیادشان را ترک کردند، نمی‌دانم غذاهای چرب و نشاسته و غیره را کنار گذاشتند. و وقتی رسیدند به بُعد ذهنی‌شان گفتند ما دیگر این جور فکرها را نمی‌کنیم، فکرهایمان را عوض می‌کنیم، با این باورها همانیده هستیم، شناختند، آن‌ها را انداختند. خلاصه دیوشان را به این ترتیب در شیشه کردند و جانِ ذهنی‌شان را شناختند. متوجه شدند که همانندگی وقتی کم می‌شود، جانِ ذهنی‌شان درد می‌آید. بعد فهمیدند این جانِ ذهنی تقلبی است، جان دیگری دارند. مرتب به آن یکی جان که جانِ زندهٔ زندگی است، به آن دارند زنده می‌شوند.

پس در شیشه کردنِ دیو یا منِ ذهنی، حتی با استدلال، قرار است بنشیند منطقی استدلال کند که این چهار بُعد من چه جوری سالم می‌ماند؟ شما لحظه‌به‌لحظه باید این چهار بعدتان را ورزش بدهید. یکی‌اش جسمتان است، باید سالم نگه دارید. چه چیزی این را سالم نگه می‌دارد، نمی‌گذارد مریض بشوید؟ چه چیزی فکر من را سالم نگه می‌دارد؟ آیا مثلاً اخبار گوش می‌کنم، خبرهای بد می‌شنوم، روی فکر من اثر می‌گذارد؟ شما خودتان می‌دانید! روی جسم من هم می‌گذارد؟ شما خودتان بهتر می‌دانید! جان من را کم می‌کند؟ بله! حال من را به هم می‌زند؟ بله! الآن گفتم، گوینده‌اش زیباست؟ بله، ولی این که یک نفر زیبا نشسته یک حرف بدی می‌زند، گفت ممکن است این زهر کُشنده باشد، من گوش نمی‌دهم.



پس شیشه را دوباره توضیح دادم. گفت قوانین زندگی، شرع در این‌جا یعنی قانون زندگی، برای دفع شرّ ديو تأمل می‌کند، فکر می‌کند و ديو من‌ذهنی را در شیشهٔ دلیل می‌کند، یعنی شما می‌توانید دلیل و برهان حتی با ذهنتان بیاورید و ديو من‌ذهنی را در شیشه بکنید، نگذارید بیرون بیاید به شما ضرر بزند.

راجع به شیشه کردن داریم صحبت می‌کنیم که گفت «جَنِّانِ دانا را». جنّ دانا، می‌داند که هر من‌ذهنی خودش را دانا می‌داند، می‌گوید من می‌دانم. جنّ دانا در ابتدا یعنی همین من‌ذهنی که پندار کمال دارد، می‌گوید می‌دانم، ناموس دارد، ولی درد دارد. اگر حرف بزند، زهر مَمات بیرون می‌ریزد، ولی خودش را اصلاح‌کنندهٔ عالم می‌داند.

دوباره می‌خوانم برایتان راجع به همین شیشه. «که ترازوی حق است و کیله‌اش» یا «کیله‌اش».

## که ترازوی حق است و کیله‌اش مخلص است از مکر ديو و حيله‌اش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۹۰)

## هست او مقرّاض اَحقاد و جدال قاطع جنگِ دو خصم و قیل و قال

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۹۱)

## ديو در شیشه کند افسون او فتنه‌ها ساکن کند قانون او

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۹۲)

کیله: پیمانہ، در این‌جا یعنی معیار و میزان

مخلص: محل خلاصی و رهایی

مقرّاض: قیچی

اَحقاد: کینه‌ها

داریم راجع به ديو در شیشه صحبت می‌کنیم. پس شما اگر فضا را باز کنید و ترازوی خداوند را پیدا کنید. و کیله یعنی واحد وزن، پیمانہ، معیار، میزان. مخلص: محل خلاصی. مقرّاض: قیچی. اَحقاد: کینه‌ها، جمع حقد است.

توجه می‌کنید؟ این‌ها در من‌ذهنی هست، در ديو هست، در جن هست. جن غالباً به معنای هشیاری غیر حضور گفته می‌شود و معنای بدی دارد، برای همین می‌گوید جنّیان دانا. جنّیان دانا در ابتدا این معنی را می‌دهد که ما



دچارِ من‌ذهنیِ دانا شدیم، یعنی من‌ذهنیِ جن‌زده هست، دائماً تخریب می‌کند، اما خودش را دانا می‌داند. شما ببینید این طوری هستید؟

خلاصه ترازویِ حق و طرز اندازه‌گیری آن است، باید فضا را باز کنید. محل خلاصی شما این است، روش خلاصی شما این است از مکرِ دیو و حيله‌اش. دیو همان من‌ذهنی هست. این ترازوی حق و میزانش قیچی است. قیچی چیست؟ قیچی کینه است و جدال. جدال یعنی ستیزه، ستیزه از مقاومت من‌ذهنی می‌آید. حقد، کینه از مشخصات عمده من‌ذهنی است، می‌خواهد انتقام بگیرد، کینه دارد.

بدتر از کینه ما نداریم، مثل سیانور می‌ماند. هر کسی که کینه دارد، هر فکری می‌کند، هر عملی می‌کند، یک قطره از این سیانور می‌رود اون داخل، که می‌گفت زهر قاتل است، زهر کشنده است، همین است دیگر. شما می‌خواهید با قیچی برباید؟

«قاطع جنگِ دو خصم»، بعضی نسخه‌ها هست «قاطع جنگِ دو جن» حتی. حالا این‌جا خصم نوشتیم بیشتر خصم را گرفتند. و بحث و جدل، قاطع یعنی ما به‌عنوان من‌ذهنی دائماً با هم می‌جنگیم، یک اشکالی داریم با هم. حتی کسانی که به‌عنوان زن و شوهر قول می‌دهند وفادار بشوند، همدیگر را دوست داشته باشند، همدیگر را حمایت کنند، به‌زودی خصم هم می‌شوند، پس شروع می‌کنند به قیل و قال.

پس «افسون او»، افسون یعنی فضا گشوده شده و از مرکزِ عدم، افسونِ خداوند است.

## دیو در شیشه کند افسون او

### فتنه‌ها ساکن کند قانون او

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۹۲)

قانون خداوند از مرکز عدم، آشوب‌ها و فتنه‌ها و به‌هم ریختن اوضاع را ساکن می‌کند که ما می‌خواهیم مسئله بسازیم. فتنه‌ها یعنی مسئله‌سازی‌ها، مانع‌سازی‌ها، دشمن‌سازی‌ها و دردسازی‌ها. من‌ذهنی این کار را می‌کند. کارافزایی‌ها، این‌ها را ساکن می‌کند قانون او. یعنی شما فضا را باز کنید، محال است که بخواهید ستیزه بکنید، قیل و قال بکنید، جدل بکنید، کینه‌ورزی کنید، دچار جن بشوید، دیو بشوید، دچار حيله او بشوید، ترازوی حق را از دست بدهید. درست است؟

## چون ترازو دید خصم پُرطمع سرکشی بگذارد و گردد تبَع

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۹۳)

## ور ترازو نیست، گر افزون دهیش از قِسم راضی نگردد آگهیش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۹۴)

قِسم: قسمت‌ها، سهم‌ها

وقتی ترازو می‌بیند، ترازو از فضای گشوده‌شده می‌آید. وقتی ترازو می‌بیند من‌ذهنی پر از طمع، چه من‌ذهنی شما چه من‌ذهنی دیگران، سرکشی را می‌اندازد دور و تابع می‌شود.

اگر ترازو نباشد، شما باید ترازو پیدا کنید، فضا را باز کنید. اگر فضا را نمی‌توانید، باز کنید مرغ عشق، مولانا به شما ترازو می‌دهد. همین بیت‌ها ترازو است، بخوانید، زیاد بخوانید، گفت این‌ها استاره‌های دیوسوز هستند.

«ور ترازو نیست» شعر مولانا را بگیرید، ترازو کنید فعلاً تا بتوانید فضا را باز کنید. این شعرها را اگر بخوانید، یک‌دفعه می‌بینید فضا خودش باز می‌شود، چرا؟ شما مقاومت نمی‌کنید که فضا را ببندید. اگر ترازو نباشد، به هر من‌ذهنی ده برابر هم بدهی از قِسم، قِسم یعنی قسمت، سهم‌ها، قسمت‌ها، من‌های ذهنی از قسمت‌ها راضی نمی‌شوند و طلبکار هم می‌شوند، بیشتر می‌خواهند. یعنی آگاهی من‌ذهنی، هشیاری جسمی از سهم راضی نیست مگر معیار باشد.

این معیارها می‌تواند ترجمه بشود به قوانین. می‌گوید آقا قانون این است. و اتفاقاً قوانین ترجمه خوبی است از این معیارها، که هر جور قانونی که در مملکت هست، هر جا هست اگر رعایت بشود، می‌تواند این فتنه‌ها را فعلاً بخواباند. اگر رعایت کنیم، من‌ذهنی را در زندان کند. من‌ذهنی‌تان را اگر زندانی کنید، در شیشه کنید، اگر مواظب باشید به شما لطمه نزند، بگویید من از حالا به بعد نمی‌گذارم تو به من لطمه بزنی، نمی‌گذارم مسئله ایجاد کنی، دشمن ایجاد کنی. شما اگر دقت کنید، از ابتدا شما دشمن‌سازی کردید. برای چه این‌همه دشمن دارید؟ اصلاً دشمن داشتن معنی ندارد، ما همه از جنس زندگی هستیم.

امروز هم می‌خوانیم، گفت هر روز بامداد شما به‌عنوان امتدادِ خدا می‌گویید «سلام بر شما»، یعنی خودتان را از زندگی می‌بینید، هر کسی را هم که می‌بینید از جنس زندگی می‌بینید، یعنی می‌گویید هر دویمان از جنس آست هستیم، زندگی هستیم، ببینید چه اتفاقی می‌افتد.

و همین‌طور:

تو آن ماهی که در گردون نگنجی  
تو آن آبی که در جیحون نگنجی

چه خوانم من فسون؟ ای شاه پریان  
که تو در شیشه و افسون نگنجی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۵۰)

درست است که ما الان گنجیده‌ایم در ذهن، ولی به‌زودی باید بیرون بیاییم. و ما می‌دانیم خداوند و ما که امتدادش هستیم، ماهی هستیم که در هیچ‌چیزی در این جهان نمی‌گنجیم، در آسمان نمی‌گنجیم.

«تو آن ماهی که در گردون نگنجی»، نیم‌بیت می‌گوید تو آن ماهی هستی، درست است که این ماهی که در آسمان می‌بینیم در این آسمان گنجیده ولی ای خداوند، تو و در نتیجه من هم که عین تو هستیم در این جهان نمی‌گنجیم. پس باید من فضا را باز کنم در آن آسمان بگنجم، در این آسمان نمی‌گنجم، پس در هیچ‌چیزی نمی‌گنجم. چطور شده که ما با آوردن چیزها به مرکزمان در اجسام می‌گنجیم؟

«تو آن آبی که در جیحون نگنجی»، جیحون یعنی دریا. یعنی خداوند ماهی است، ماه یعنی ماه آسمان، و آبی است که در هیچ‌چیز نمی‌گنجد، ما هم در هیچ‌چیز نمی‌گنجیم.

و من بیخودی برای چه فسون بخوانم؟ این فسون فسون منفی است. ما با سبب‌سازی می‌خواهیم خداوند و خودمان را در جای کوچک با انقباض جا بدهیم، جا نمی‌شویم، درد می‌کشیم. «چه خوانم من فسون ای شاه پریان؟» شاه پریان، همان‌طور که گفتم پری ضد دیو است، شاه پریان همین خداوند است. البته انسان‌هایی مثل مولانا هم می‌توانیم بگوییم شاه پریان هستند.

شما هم اگر به بی‌نهایت او زنده بشوید، می‌شوید جزو پریان. «که تو در شیشه و افسون نگنجی»، پس به انسان نمی‌شود افسون خواند. شما تا آخر عمرتان بروید با سبب‌سازی افسون من‌ذهنی بخوانید، نمی‌توانید خوشبخت





بشوید، نمی‌توانید حال خوب پیدا کنید. شما مثل این‌که دارید به خداوند افسون می‌خوانید که با وردِ من بیا در شیشه، در ذهنِ من جا بگیر، من نمی‌توانم ذهنم را بیندازم دور، بشکافم بیایم بیرون، تو بیا این داخل. همچو چیزی نمی‌شود.

## هر کسی در عجبی و عجب من این است کاو نگنجد به میان، چون به میان می‌آید؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۰۶)

مولانا می‌گوید هر کسی از یک چیزی شگفت‌زده است، اما من از این شگفت‌زده هستم که خداوند الآن به‌صورت بی‌نهایت در همین ذهن ما جا شده. ما از این‌جا بیایم بیرون بی‌نهایت می‌شویم. تازه وقتی بی‌نهایت می‌شویم، این بی‌نهایت چه‌جوری در این جسم جا شده؟ یعنی درحالی‌که ما جسم داریم، بی‌نهایت هم می‌شویم. این پدیده خیلی شگفت‌انگیز است که ابتدا ما به‌صورت بی‌نهایت می‌رویم در ذهنمان بعد اجازه می‌دهید ذهن، من ذهنی‌تان این را رها کند. شما، من ذهنی که صفر می‌شود شما بی‌نهایت می‌شوید اما هنوز ما زنده هستیم به این جسم در همین جهان.

می‌گوید این پدیده عجب پدیده شگفت‌انگیزی است! خداوند به‌صورت بی‌نهایت فعلاً در ذهن من جا شده، عجیب است بیاید بیرون بی‌نهایت می‌شود، باز هم من این را به‌صورت جسم حمل می‌کنم یعنی من هم جسم دارم هم به بی‌نهایت او زنده هستم و این چیز عجیبی است.

همین‌طور این سه بیت:

مکر می‌سازند قومی حيله‌مند

تا که شه را در فُقاعی درکُند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۷۵)

پادشاهی بس عظیمی بی‌گران

در فُقاعی کی بگنجد ای خران؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۷۶)

از برای شاه، دامی دوختند

آخر این تدبیر از او آموختند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۷۷)



فُقاع: شیشه، پیاله، کوزه  
در فُقاع کردن: کنایه از با حيله در مخصصه انداختن

فُقاع یعنی شیشه. در فُقاع کردن: کنایه از با حيله در مخصصه انداختن.

پس این هم همین را می‌گوید. قومی حقّه‌باز که همین من‌های ذهنی هستند، از یک فکر همانیده به فکر همانیده می‌روند، نمی‌خواهند این من‌ذهنی را رها کنند، خودشان را من‌ذهنی می‌دانند، خودشان را دانا می‌دانند، «جَنیان دانا» هستند در اول، تا شاه را، خداوند را در یک شیشه بکنند.

پس ما به‌زودی باید در ده دوازده‌سالگی این فضای ذهن را بشکافیم در آن‌جا نمی‌گنجیم، به بی‌نهایت او زنده بشویم. «پادشاهی بس عظیمی بی‌کران»، شاهی که بسیار بزرگ است و بی‌نهایت است، در یک جای کوچک، در شیشه کوچک چه‌جوری می‌گنجد؟ شما چرا این موضوع را نمی‌فهمید؟

پس این آدم‌ها، قومی حيله‌مند، من‌های ذهنی، فعلاً اکثریت مردم کره زمین برای خداوند یک دامی دوخته‌اند، ولی نمی‌دانند که این تدبیر را هم از او آموخته‌اند. ما هرچه که یاد گرفتیم، از او یاد گرفتیم. فعلاً می‌خواهد آن چیزی که قبلاً یاد گرفتیم به‌صورت من‌ذهنی، بیندازیم دور با فضاگشایی چیزهای جدید یاد بگیریم. هر لحظه هم در کار جدیدی است.

## گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یار من هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

این ابیات قرین را می‌خوانم. دوباره تأکید می‌کنم: شما که به این برنامه گوش می‌کنید یا باید خودتان را قرین مولانا بکنید و از قرین‌های دردآفزا، کارآفزا، مسئله‌ساز یعنی من‌های ذهنی دیگر تا آن‌جا که مقدور است خودتان را در امان نگه دارید. شما باید بدانید که انسان‌هایی که من‌ذهنی دارند از طریق قرین روی شما اثر بد می‌گذارند.

این را هم بدانید که انسان‌های عالی مثل مولانا از طریق قرین روی شما اثر سازنده می‌گذارند. پس شما باید قرین چه کسی بشوید؟ خودتان می‌دانید. من می‌گویم، پیشنهاد می‌کنم شما قرین مولانا بشوید. از قرین‌های من‌ذهنی که درد پخش می‌کنند دوری کنید و این تصور من‌ذهنی را که من پهلوانم و زیر نفوذ هیچ من‌ذهنی‌ای نمی‌روم که یعنی ما می‌گوییم هیچ چیزی و هیچ کسی روی من اثر نمی‌تواند بگذارد.



امروز مولانا می‌گوید که شما بیایید شعرهای بزرگان را بخوانید، با آن‌ها، با مرغان عشق همدم بشوید، با آن‌ها قرین بشوید. فضا را باز کنید با خداوند یا زندگی قرین بشوید، با عشق قرین بشوید. با جنگ، با خبر بد، با کینه، با انتقام‌جویی، با بد نگاه کردن قرین نشوید. این به شما کمک نمی‌کند. به بشریت هم کمک نخواهد کرد.

یکی از پیغام‌هایی که از مولانا ما می‌گیریم این است که شما با پخش شادی و آرامش می‌توانید به جهان کمک کنید نه با پخش خبر بد، ترساندن، تحریک کردن، من‌ذهنی را تحریک کردن. این‌ها مخرب است.

## گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من هیچ مباش یک نفس غایب از این کنارِ من (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

من دیشب می‌گویم به عشق گفتم، به عشق گفتم یعنی چه؟ یعنی وقتی فضا را باز کردم با خداوند یکی شدم، این به نظرم رسید که ای عشق، ای وحدت با خداوند، قرین اصلی من تو هستی، کمک من تو هستی، دوست من تو هستی، حتی یک لحظه هم از من دور نشو، یعنی یک لحظه هم من از قرین شدن با بزرگان دور نمی‌شوم. الآن همین کار را باید بکنیم و کار دیگری نمی‌توانیم بکنیم.

شما می‌گویید من من‌ذهنی دارم، من‌ذهنی‌ام من را رها نمی‌کند، اسیر کرده من را، درد می‌دهد به من، گیج کرده من را. قرین بشو با مولانا که او تو را با عشق یا خداوند قرین کند.

قرین یعنی جفت چه کسی هستید الآن؟ به چه کسی گوش می‌کنید؟ چه کسی را می‌بینید؟ از چه کسی حرف می‌شنوید؟ به کدام برنامه تلویزیونی نگاه می‌کنید؟ به کجا می‌روید در این سوشال مدیا (رسانه‌های اجتماعی: social media)؟ به هر جا می‌روید، هر چه می‌خوانید، هر چه می‌بینید، قرین آن هستید، روی شما اثر می‌گذارد.

دارد پیشنهاد می‌کند «عشق» را قرین کنید. عشق را نمی‌توانید با فضاگشایی قرین کنید؟ شعر مولانا را قرین کنید. مرتب این‌ها را برای خودتان بخوانید.

## از قرین بی قول و گفت‌وگوی او خو بدزد دل نهان از خوی او (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)



## می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

یعنی با هر چیزی که قرین می‌شویم ما بدون این‌که حرف بزنیم، دل ما خوی او را می‌دزدد. اگر درد است، درد را می‌دزدد. اگر ارتعاش شادی است که از دل مولانا و بزرگان می‌آید، آن را می‌دزدد. شما شعر مولانا را بخوانید، زیبایی و عشق را می‌دزدید یعنی دلتان می‌دزدد.

و از سینه‌ای به سینه‌ای از راه پنهان زیبایی، عشق یعنی صلاح، و کینه، انتقام‌جویی، خشم می‌رود. یک کسی که انتقام‌جو است دارد از انتقام‌جویی حرف می‌زند شما به او گوش می‌کنید، دارد انتقام‌جویی می‌آید به سینه شما. یک کسی هم دارد از عشق حرف می‌زند، از مهربانی حرف می‌زند، می‌گوید: «جز محبت که نشاند خشم را؟» مولانا می‌گوید: «جز محبت که نشاند خشم را؟» غیر از محبت و عشق، کمک کردن به مردم، خشم آن‌ها را چه چیزی می‌نشاند؟ یعنی هیچ چیز.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖

## گرگ درنده‌ست نفس بد، یقین چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

اولین قرین ما که چشمان را باز می‌کنیم خودمان را من‌ذهنی خودمان می‌بینیم و می‌دانیم، این مثل گرگ درنده هست که الآن صحبتش را می‌کنیم این گرگ درنده را، من‌ذهنی‌مان را بکنیم داخل شیشه، یک پنبه‌چوب هم روی آن بگذاریم محکم، نگذاریم بیرون بیاید تا به ما ضرر نزند و فضا باز کنیم از ضرر این در امان باشیم.

و ابتدا باید بفهمیم که هر ضرری که به ما می‌آید، از طریق قرین شدن با من‌ذهنی خودمان است، پس ما می‌گوییم تو نیستی من، و با من‌ذهنی خودم مسئله ایجاد نمی‌کنم گردن قرین‌های دیگر بیندازم. من می‌دانم قرین‌های من‌ذهنی دیگر هم روی من اثر می‌گذارند، اول باید اثر قرین درونی خودم را یک کارش بکنم.

## چون ز بی‌صبری قرین غیر شد در فراقش پرغم و بی‌خیر شد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۷)

## صُحبت چون هست زَرِّ دَه‌دهی پیش‌خاین چون امانت می‌نهی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۸)

بی‌خیر: بی‌بهره  
زَرِّ دَه‌دهی: طلای ناب

ما در من‌ذهنی بی‌صبر می‌شویم. می‌دانید بی‌صبر می‌شویم یعنی می‌رویم به زمان مجازی. من‌ذهنی یک جسم مجازی هست، زمانش هم مجازی هست. برای رسیدن به چیزها علی‌الاصول باید به زمان «قضا و کُن‌فکان» توجه کنیم. یک گُل باز می‌شود شما عجله کنید زودتر باز بشود با سبب‌سازی، این زودتر باز نمی‌شود، زمان خودش را می‌گیرد.

تغییر چیزها در شما هم زمان زندگی یا «قضا و کُن‌فکان» را ایجاد می‌کند، نه شما بی‌صبر بشوید در سبب‌سازی ذهنتان بگویید که من همین الآن می‌خواهم به این چیز برسیم، زودتر می‌خواهم برسیم، این‌ها شتاب و عجله من‌ذهنی است. شما بین صبر که انسان می‌ایستد تا قضا و کُن‌فکان، زندگی، کار را انجام بدهد، و با بی‌صبری خودتان که عجله من‌ذهنی است فرق بگذارید.



پس با بی‌صبری و عجله من‌ذهنی، انسان قرین غیر می‌شود. «غیر»، هر چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد غیر است. وقتی فضا باز می‌کنیم قرین زندگی می‌شویم، هشیاری با هشیاری یکی می‌شود. اما اگر بی‌صبر بشویم، عجله کنیم، می‌افتیم در من‌ذهنی و قرین غیر می‌شویم. «غیر» چیزی است که ذهن ما نشان می‌دهد. بنابراین می‌افتیم به جدایی، در جدایی «پُر غم و بی‌خیر» می‌شویم، یعنی اصلاً خیر نمی‌بینیم.

می‌گوید صحبت تو، همنشینی تو زَر خالص است، یعنی چه؟ یعنی شما باید ببینید که قرین چه کسی هستید؟ این زَر خالص را همین‌طوری از دست نده! شما طلا بدهند دستتان، این طلا را نمی‌اندازید که این‌جا آن‌جا و آن را گم کنید. پس چطور هیچ اهمیت نمی‌دهید که الان من این‌جا چه چیزی را تماشا می‌کنم؟ چه کتابی می‌خوانم؟ به کدام تلویزیون گوش می‌کنم؟ با چه کسی حرف می‌زنم؟ با چه کسی دوست هستم؟ به حرف‌های چه کسی گوش می‌کنم؟ خودم چه می‌گویم؟ من‌ذهنی‌ام چه می‌گوید؟ آیا من‌ذهنی من قرین من است یا کردم داخل شیشه؟

«صحبت» یعنی همنشینی. همنشینی تو زَر خالص است، پیش خائن که من‌ذهنی است چرا امانت می‌نهی؟ هم من‌ذهنی خودت، هم دیگران، این‌ها خائن هستند، به تو خیانت می‌کنند، چرا با این‌ها دوست می‌شوی؟ همین‌طور که می‌بینید: بی‌خیر یعنی بی‌بهره. زَر دَهْدَه‌ی: طلای ناب.

## خوی با او کن کآمانت‌های تو

### ایمن آید از اُفول و از عُتو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۹)

«با کسی الفت و دوستی داشته باش که امانت‌های تو از فقدان و تعدی در امان باشد.»

عُتو: مخفف عُنُو به معنی تعدی و تجاوز

عُتو یعنی تعدی. اُفول یعنی از دست دادن.

اولین کسی که می‌توانی با او خو کنی با فضاگشایی، خود زندگی است. بعد از آن انسان‌هایی است که به زندگی زنده شده‌اند مثل مولانا. پس عادت با کسی بکن، با کسی همنشینی کن که امانت‌های تو، امانت‌های شما زندگی شماست. زندگی شما لحظه‌به‌لحظه دارد تلف می‌شود. شما نمی‌خواهید بدانید که این بسته‌های زندگی که لحظه‌به‌لحظه شما زندگی می‌کنید این زیر پا له می‌شود، این طلایی است که همین‌طور می‌ریزد این‌ور آن‌ور، اصلاً برایتان مهم نیست!



البته ما در این سن فهمیدیم که این طوری بوده، سی سالمان بود این حرف‌ها را یا نمی‌فهمیدیم یا توجه به آن نمی‌کردیم. بارها هم گفته‌ام فهمیدن فایده ندارد. موقعی که به عمل می‌آید و از لحظاتمان درست استفاده می‌کنیم، دارد می‌گوید از لحظاتتان چه جوری استفاده می‌کنید؟ آیا با مولانا رفیق هستید؟ با زندگی رفیق هستید؟ یا با من‌های ذهنی؟

«خوی با او کن کامانتهای تو» را ایمن نگه دارد، یعنی نذردد، نگذارد از بین برود، تعدی نکند، تجاوز نکند به لحظات زندگی شما. عتو می‌دانید به معنی تعدی و تجاوز.

### خوی با او کن که خو را آفرید

#### خوی‌های انبیا را پرورید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۲۰)

### برّه‌ای بدهی، رمه بازت دهد

#### پرورنده هر صفت خود رب بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۲۱)

### برّه پیش‌گرگ امانت می‌نهی

#### گرگ و یوسف را مفرما هم‌رهی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۲۲)

رمه: گله جانوران

این‌ها ساده است. خوی با زندگی کن، با خدا کن که خو را آفریده و خوی انبیا را پرورش داده. خوی انبیا خوی حضور است، آن‌ها خوی من‌ذهنی را انداختند دور، پیغمبران.

می‌گوید نترس که من این من‌ذهنی را بدهم، این سرمایه‌ام را، این همانیدگی‌هایم را بدهم چه می‌شود؟ این ارزشی ندارد. یک بره می‌دهی، یک رمه به تو می‌دهد و پرورنده هر صفت خوب خود خداوند است.

اما تو بره را پیش‌گرگ امانت می‌نهی. توجه کنید ما از من‌ذهنی‌مان که دشمن ماست می‌گوییم به ما بگو ما چه جوری زندگی کنیم، این لحظه را من چه جوری زندگی کنم، خب آن هم می‌گوید بیا به این اخبار مخرب گوش بده، به حرف‌هایی که تو را خشمگین می‌کند، نگران می‌کند، گوش بده، به حرف‌هایی که تو را از جنس من‌ذهنی





می‌کند. این‌طوری نیست که من‌ذهنی‌تان به شما بگوید که به کسی که مشعلِ عشق را روشن کرده به او گوش بده. آن می‌خواهد خودش را حفظ کند.

## کی تراشد تیغ، دسته‌ خویش را رَو، به جراحی سپار این ریش را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۲)

ریش: زخم، جراحت

«کی تراشد تیغ، دسته‌ خویش را»، چاقو که دسته‌ خودش را نمی‌برد. پس بنابراین گرگ و یوسف را همراه نکن. «یوسف» اصلِ شماست، من‌ذهنی گرگِ شماست، یوسف را دست گرگ مسپار، چه‌جوری؟ با فضاگشایی، با حضور ناظر، با تماشا، این‌که این لحظه‌ من چه‌جوری صرف می‌شود؟ گرگ می‌برد؟ اگر شما یک چیز ذهنی را می‌آورید مرکزتان، گرگ می‌برد، موش می‌دزدد. در جای دیگر هم گفته اگر موشی دزد در انبار ما نیست، این نتیجه‌ طاعت چهل‌ساله ما کجاست؟

## گرگ اگر با تو نماید روبه‌ی هین مکن باور، که نآید زو بهی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۲۳)

## جاهل ار با تو نماید همدلی عاقبت زخم زند از جاهلی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۲۴)

می‌گوید که اگر من‌ذهنی شما یا من‌های ذهنی دیگر بیاید روباهی بکند، یعنی شما را گول بزند از طریق سبب‌سازی، باور مکن، که از او بهی نمی‌آید. «بهی» یعنی خیر، بهره. چیز خوبی در نمی‌آید.

هر من‌ذهنی جاهل است. هر کسی که با باورها، با اقلام ذهنی همانیده شده جاهل است، چون برحسب جسم می‌بیند، هشیاری جسمی دارد. هر کسی که هشیاری جسمی دارد جاهل است. اگر جاهل با شما همدلی بکند، عاقبت به تو زخم می‌زند از جاهلی خودت. پس هر کسی که من‌ذهنی دارد، با من‌ذهنی‌اش قرین است یا با من‌های ذهنی دیگر قرین است، خب دارد اشتباه می‌کند، عاقبت زخم خواهد خورد.



و این ابیات را از قرین برایتان می‌خوانم که واقعاً شما در این جلسه یک تصمیمی بگیرید که من با چه کسی قرین می‌شوم؟ آیا با مولانا قرین می‌شوم یا قرین‌های من ذهنی دارم؟

در غزل می‌گویم که شما باید قرین نیک داشته باشید، یا فضاگشایی کنید یا با بزرگی قرین بشوید. وقتی می‌گویم با بزرگی قرین بشوید، من پیشنهاد نمی‌کنم که کسی برود هم مولانا بخواند هم حافظ بخواند هم فردوسی بخواند هم عطار بخواند، هم این را، مگر این‌که دیگر خیلی پیشرفته باشد. چون ما وقت نداریم. شما تمرکزتان را نباید رقیق کنید. اگر تمرکزتان را روی مولانا بگذارید، مولانا چون جامع است همه‌چیز را دربرمی‌گیرد، شما را می‌تواند راهنمایی کند، ولی اگر بخواهید یک ذره از آن بخوانید، یک ذره از آن یکی، یک ذره از این، این به شما کمک نمی‌کند.

و این هست که این‌ها را می‌خوانم که امروز شما ان‌شاءالله تصمیم بگیرید که فقط با مولانا قرین بشوید و این فرضیه را هم قبول کنید که اگر شما با بزرگی قرین نشوید، امکان خلاصی شما از ذهن وجود ندارد، امکان ندارد شما رها بشوید.

و امروز باز هم آن شعرهای بی‌ادبی را که این‌که ما با سبب‌سازی خودمان سر درست می‌کنیم، بعد سرنگون می‌شویم، واژگون می‌شویم، می‌گوییم چرا این‌طوری شد؟ شما متعهدانه باید روی خودتان وقت بگذارید و کار کنید، با یک بزرگ هم کار کنید.

الآن این امکان به وجود آمده که ما تعداد زیادی از درس‌های مولانا را خوانده‌ایم، این به صورت ضبط شده هست. تازه بزرگان دیگر همچو چیزی، ما از عطار چیزی نداریم، از فردوسی آن‌طوری که در تلویزیون باشد و شما دکمه را فشار بدهید گوش بدهید یا شعرهایش آماده باشد شما بخوانید، کاربردش را توضیح داده باشد، این الآن وجود ندارد. پس شما از این ابزار استفاده کنید.

**بر قرین خویش مَفْزَا در صِفَت**

**کَانَ فِرَاقِ آردِ یَقِینِ در عَاقِبَتِ**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

**نُطِقِ مَوسَى بُدْ بَرِ اَندَازِهِ، و لیک**

**هَم فِزُونِ آمَدِ زِ گَفتِ یَارِ نیک**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۵)



## آن فزونی با خضر آمد شقاق گفت: رو، تو مکتبری هذا فراق

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۶)

شقاق: جدایی و دشمنی  
مکتبر: پُرگو

این ابیات را خواهش می‌کنم چندین بار بخوانید تا در شما اثر کند. این داستان همراه شدن خضر با موسی است. «موسی» نماد ماست، «خضر» نماد خداست. خضر نماد جاودانگی، زندگی همیشه زنده هست، موسی هم ما هستیم که باید به پیغمبری برسیم، ولی متأسفانه مرتب سؤال می‌کنیم، زیاد حرف می‌زنیم، ذهن ما فعال است.

و الآن به ما می‌گوید که بر قرین خودت در هیچ صفتی پیشی نگیر. توجه می‌کنید الآن ما چیزها را از ذهنمان می‌آوریم به مرکزمان، با من ذهنی‌مان قرین هستیم. اگر نیاوریم، با خداوند قرین می‌شویم. چیزهای ذهنی را به مرکزمان نیاوریم، مرکزمان عدم بشود، ما با خداوند قرین می‌شویم.

الآن که چیزهای ذهنی را می‌آوریم به مرکزمان، تندتند با ذهن حرف می‌زنیم، این قدر تندتند حرف می‌زنیم که من ذهنی ساخته می‌شود، داریم به چه کسی پیشی می‌گیریم؟ داریم به خداوند، می‌گوییم ما حرف می‌زنیم تو حرف زن!

اگر ما کُند کنیم این حرف زدن را، یک جایی قطع بشود تسلسل فکری ذهنی یعنی فکرهای همانیده، زندگی از طریق ما می‌تواند حرف بزند، ما اجازه می‌دهیم که او حرف بزند. بنابراین شما نباید پیشی بگیرید به قرین اصلی‌تان که زندگی است. اما به قرین زمینی‌تان هم پیشی نگیرید، برای این‌که اگر بخواهید پیشی بگیرید، دارید جدل می‌کنید، مقایسه می‌کنید، یعنی من ذهنی دارید.

دوتا من ذهنی پس از جدل و پیشی گرفتن به همدیگر، عاقبت از هم جدا می‌شوند چون هر دو سوار همانندگی هستند، حس «من» هستند، هی می‌گویم من، شما می‌گویید من، بالاخره آخر سر می‌گوییم تو برو دنبال کارت من هم بروم، جدا بشویم. هی من می‌خواهم از تو پیشی بگیرم، تو می‌خواهی از من پیشی بگیری. همین پدیده در خانواده هم به وجود می‌آید، هی کشمکش قدرت است بین زن و شوهر، به جای این‌که زندگی بشوند، از طریق زندگی با هم ارتباط برقرار کنند، بگذارند:

## پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبانتان من شوم در گفت و گو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

به جای این، خودشان با من ذهنی حرف می زنند از همدیگر پیشی می گیرند، می گویند من قدرت بیشتری دارم، عاقبت از هم جدا می شوند.

## بر قرین خویش مَفْزَا در صِفَت کَانَ فِرَاقِ آرَدِ یَقِینِ در عاقبت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

می گوید «نطقِ موسی» به اندازه بود. در آن همراه شدنِ موسی با خضر که موسی از خضر سؤال می کرد او هم می گفت سؤال نکن. یعنی ما مرتب سؤال می کنیم با ذهن. خداوند می گوید من با «قضا و کُنْ فَکَانَ» کار می کنم سؤال نکن، تو با سبب سازی سؤال می کنی، من با «قضا و کُنْ فَکَانَ»، با عقلِ کُل کار می کنم، تو اصلاً عقلت نمی رسد، تو سؤال نکن، ما سؤال می کنیم. حتی می گوید که سؤالات موسی خیلی نبود، شما هم به عنوان موسی می گوید ما چندتا سؤال بیشتر نکردیم، خدایا تو ناراحت شدی!

## نُطِقِ موسی بُدِ بر اندازه، ولیک هم فزون آمد ز گفت یار نیک

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۵)

هرچه که با ذهن می گویی، من ذهنی شما بلند می شود، هرچه بگویی اضافی است. گاهی اوقات شما فکر می کنید اضافه نمی گوید، شکایت و ناله می کنید. این اضافه گفتن است.

و آن «فزون با خضر»، سؤال کرد با خضر، ایجاد بدبختی کرد. شِقَاق یعنی بدبختی، جدایی و دشمنی. مَکْثَر یعنی پُرگو.

در آن جا موسی سؤال کرد، خضر گفت زیاد سؤال می کنی، ما باید از هم جدا بشویم. ما هم با سبب سازی ذهن سؤال می کنیم خداوند می گوید که برو دنبال کارِت، زیاد حرف می زنی، برو همان من ذهنیات را ادامه بده. همین طور که می بینید آیه قرآن است.



«قَالَ هَذَا فِرَاقُ بَيْنِي وَبَيْنِكَ...»

«گفت: این [زمان] جدایی میان من و توست...»

(قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۷۸)

یعنی خضر به موسی می‌گوید، خداوند هم به شما می‌گوید الآن موقع جدایی من و شماست برای این‌که زیاد حرف می‌زنی، سؤال می‌کنی، با سبب‌سازی کار می‌کنی، ذهنت را خاموش نمی‌کنی، قرینت من‌ذهنی است. خب برو دیگر، قرینت من‌ذهنی است، قرینت من نیستم.

پس هم‌ه‌اش این‌ها را می‌خوانم شما بدانید که قرین مهم است و شما با چه کسی قرین هستید. اگر با خداوند نمی‌توانید قرین بشوید با فضاگشایی، با مولانا قرین بشو.

می‌گوید:

موسیا، بسیار گویی، دور شو  
ورنه با من گنگ باش و کور شو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۷)

ور نرفتی، وز ستیزه شسته‌ای  
تو به معنی رفته‌ای بگسسته‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۸)

چون حدّث کردی تو ناگه در نماز  
گویدت: سوی طهارت رو بتاز

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۹)

شسته: مخفف نشسته‌است.

«موسیا» یعنی ای تو انسان، همه شنونده‌ها الآن، خیلی حرف می‌زنی با ذهن، خداوند می‌گوید دور شو، وگرنه چون من با سبب‌سازی تو کار نمی‌کنم، من با «قضا و کُنْ فَكَان»، عقل کل کار می‌کنم، با من لال باش و کور شو. درست است؟

اگر نرفتی، من می‌گویم تو دیگر این‌قدر تندتند حرف زده‌ای، من‌ذهنی شده‌ای، جدا شده‌ای، دیگر بیخودی خَم نشو، عبادت نکن، نمی‌دانم کار نکن، فکر نکن. وقتی من در زندگی‌ات نباشم، تو با من‌ذهنی فقط ایجاد درد



می‌کنی، خشمگین می‌شوی، نگران می‌شوی، جنگ می‌کنی، خرابی ایجاد می‌کنی، ولی تو هنوز با من ذهنی نشسته‌ای؟ از من هم منفصلی؟ لجبازی کرده‌ای؟ می‌گویی نه، نشسته‌ام دارم عبادت می‌کنم، ولی با من ذهنی. به معنا تو رفته‌ای، چون از من گسسته‌ای.

و وقتی نماز می‌خوانی، یک‌دفعه ادرار کردی در شلوارت، باید بروی طهارت بگیری. تو وصل بودی، یک‌دفعه من ذهنی‌ات شروع کرد به کار، آن من ذهنی که شروع کرد به کار با سبب‌سازی و ایجاد درد، با همانندگی دیدن، این شبیه ادرار است. لباس را باید بروی بشویی، طهارت بگیری. الآن باید فضا را باز کنی، با خرد زندگی خودت را بشویی، این همانندگی را بشویی، دوباره به من وصل بشوی. این‌ها را خُصِر به موسی می‌گویند، خداوند هم به ما می‌گوید. پس می‌آید به این‌که با چه کسی قرین هستیم؟ «گویدت: سوی طهارت رو بتاز».

## وَر نرفتی، خشک، جُنبان می‌شوی خود نمازت رفت پیشین ای غَوی (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۲۰)

پیشین: از پیش  
غَوی: گمراه

خیلی‌ها نمی‌روند، می‌گویند آقا وسط نماز یک اتفاقی هم افتاد، حالا ما نمازمان را می‌خوانیم. کسانی هستند که سال‌ها من ذهنی دارند، خشمگین هستند، کینه دارند، یعنی پر از حَدَث هستند، بنا به قانون غیرت به خداوند نمی‌توانند وصل بشوند، بسیار گو هستند، گوش نمی‌دهند، «خشک، جُنبان» می‌شوند، مثل کسی که نمازش باطل شده هنوز می‌نشیند و سجده می‌کند و همه نماز را می‌خواهد تمام کند. نمازت باطل شده برای این‌که منفصل شده‌ای.

«خود نمازت رفت پیشین»، همان موقع که منفصل شدی نمازت رفت، دیگر هیچ اثری ندارد. یعنی از آن موقعی که تو از من جدا شدی، تمام فکرها و عمل‌ها و عمل‌ها و عمل‌ها دارد تخریب می‌کند ای گمراه، ای نادان.

پس فهمیدیم باید با زندگی قرین بشوم. اگر نمی‌توانم فضا را باز کنم، مرتب زیر سلطه فکرها هستم، فکرها همانند و درد هستم باید آگاه بشوم که این روش درستی نیست. باید با یک بزرگی همراه بشوم و آن بزرگ مولانا است. و اگر همراه نشوم و بی‌فتم به سبب‌سازی، یعنی نه فضا باز می‌کنم وصل بشوم به زندگی، او از طریق من فکر کند، عمل کند، خرد زندگی به فکر و عملم بریزد، نه این کار را نمی‌توانم بکنم، شعر مولانا را هم نمی‌توانم

بخوانم یا نمی‌خوانم برای این‌که می‌گویم می‌دانم، یا به هر دلیلی، در این صورت من دارم اشتباه می‌کنم و این بی‌ادبی است.

## وآن‌که اندر وَهْم او ترک ادب بی‌ادب را سرنگونی داد رب (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۵)

یعنی اگر شما بیفتید به سبب‌سازی و بگوئید من می‌دانم در این وهم، اصلاً کل من ذهنی «وهم» است. هیچ خردی، خردورزی‌ای وجود ندارد، هیچ عشقی وجود ندارد. در وهم من ذهنی که براساس سبب‌سازی و رفتن از یک همانندگی به یک همانندگی فکرها ایجاد می‌شود، این «ترک ادب» است. ترک ادب هم یعنی آدم به حرف زندگی، خداوند، مولانا گوش ندهد، خودش براساس سبب‌سازی خودش فکر و عمل کند. و بی‌ادب را خداوند سرنگون می‌کند. دارم راجع به ادب می‌خوانم.

بی‌ادبی یعنی در این لحظه انسان که می‌تواند فضاگشایی کند، با عشق قرین بشود، نشود، براساس سبب‌سازی فکر و عمل را پیش ببرد و در دنیا تخریب کند، زندگی خودش را خراب کند زندگی دیگران را هم خراب کند. این هم بی‌ادبی است و بالاخره سرنگون خواهد شد.

## بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد بلکه آتش در همه آفاق زد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۹)

آفاق: جمع اُفق

بی‌ادب با همین تعریفی که گفتیم، نه تنها خودش را بد می‌کند، بدبخت می‌کند، بیچاره می‌کند، به تخریب می‌افتد، زندگی دیگران را خراب می‌کند، بلکه «آفاق»، آفاق یعنی درون‌های مثلاً بچه‌هایمان که آمادۀ بالا آمدن خورشید است، خورشید زندگی است، آن‌ها را هم کور می‌کند.

یعنی ما به‌عنوان یک انسان چهل‌ساله که بی‌ادب هستیم، یعنی با سبب‌سازی فکر می‌کنیم نه با فضاگشایی، افق یا آسمان درون بچه‌هایمان را کور می‌کنیم. آفاق یعنی افق‌ها، افق جایی است که خورشید بلند می‌شود. نمی‌گذاریم خورشید بلند بشود. اصلاً ما راه می‌رویم و افق همدیگر را کور می‌کنیم. هر کسی که خشمگین راه



می‌رود، کینه دارد، حسود است، عوارضِ مرضِ من‌ذهنی را دارد و پخش می‌کند، در واقع آتش به همهٔ آفاق می‌زند، آفاق را کور می‌کند.

برعکس، ما اگر مَشعلَةُ عشق را بگردانیم، یعنی از جنس عشق بشویم، فضاگشا بشویم به هر جا می‌رویم، هر انسانی این مسئولیت را بپذیرد، به هم کمک می‌کنیم. ما می‌توانیم انسان‌ها را به فضاگشایی دعوت کنیم و به صبر، چه‌جوری؟ خودمان فضاگشا باشیم و صبور باشیم.

## سرنگون ز آن شد، که از سر دور ماند خویش را سر ساخت و تنها پیش راند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱)

انسان به‌عنوان من‌ذهنی به این علت سرنگون می‌شود که از سرِ خردورزی زندگی، خداوند، دور می‌ماند، چون فضا را باز نمی‌کند و من‌ذهنی‌اش را و عقلش را سرِ خودش می‌داند و تنها با عقل من‌ذهنی‌اش پیش می‌رود. به این علت سرنگون می‌شود. این همان بی‌ادبی است.

## ای دل، به ادب بنشین، برخیز ز بدخویی زیرا به ادب یابی آن چیز که می‌گویی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۰)

ما خیلی چیزها می‌گوییم: خانواده باید پر از عشق باشد، جامعه باید اصلاح بشود. اگر این‌طوری است، ای مرکز من، ای دل من، به ادب بنشین. «به ادب بنشین» یعنی فضاگشایی کن، از طریق سبب‌سازی فکر نکن، به صورت «من» بالا نیا. «ای دل به ادب بنشین» برخیز از این خوی بد من‌ذهنی، برای این‌که با ادب یعنی با فضاگشایی و گذاشتن این‌که زندگی از طریق شما حرف بزند و فکر کند و عمل کند، آن چیزی را که به ذهنت تجسم می‌کنی و می‌گویی به‌دست خواهی آورد.

ما مگر نمی‌گوییم زندگی خوب در خانواده، رابطهٔ خوب در خانواده، من با همه می‌خواهم رابطهٔ زیبایی داشته باشم، با من‌ذهنی نمی‌شود. من‌ذهنی دائماً بی‌ادبی می‌کند.

## گرچه با تو شه نشیند بر زمین خویشتن بشناس و، نیکوتر نشین

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۱)



درست است که خداوند گفته تو را گرامی داشتیم، در تو به بی‌نهایت خودم زنده خواهیم شد، و در زمین، در جسم هنوز هستیم ما، زنده به این جسم، درحالی‌که در این جسم زندگی می‌کنیم، خداوند به بی‌نهایتش در زمین با ما هم‌نشین می‌شود. اما باید بفهمیم نه با من ذهنی ما، با خودش. پس باید اجازه بدهیم آن جنس خداوندی ما زنده بشود، نه این‌که بگوییم ما این ذهن هستیم و چیزهای ذهنی را بیاوریم به مرکزمان، هر لحظه با همانندگی ببینیم. «خویشتن بشناس»، پس تو این من‌ذهنی نیستی، تو این فضای گشوده‌شده هستی. «نیکوتر نشین»، ساکت باش، من‌ذهنی‌ات را کوچک کن، قضاوتت را صفر کن، مقاومتت را صفر کن، آفلین را از مرکزت دور کن. «نیکوتر نشین» یعنی همین دیگر.

## دل و جان به آبِ حکمت ز غبارها بشوید هله تا دو چشمِ حسرت سوی خاکدان نماند (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۱)

همین الآن می‌گفت که اگر حدت کردی، اتصال با خداوند قطع شد. از آن به بعد داری تخریب می‌کنی، نمازت باطل شد. با چه باید خودمان را شست‌وشو بدهیم؟ دل و جانمان را با فضاگشایی، از آب حکمتی که از آن‌ور می‌آید.

## دَمِ او جان دَهَدَتِ رُو ز نَفَخْتُ بپذیر کارِ او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

دل و جان آلوده‌مان را با فضاگشایی و آب حکمت، آب زندگی که از آن‌ور می‌آید باید شست‌وشو بدهیم. یعنی اجازه بدهیم شناسایی انجام بشود و این همانندگی بریزد و دل ما پاک بشود. و این موقعی است که دو چشم حسرت ما به «خاکدان» یعنی به جهان همانندگی‌ها نماند. خاکدان یعنی همین جهان بیرون. جهانی که ذهن می‌بیند خاکدان است. جهان گشوده‌شده «زندگی» است.

خیلی‌ها چشم حسرتشان در همانندگی‌ها است. به اندازه کافی پول ندارم، خانه بزرگ ندارم، به اندازه کافی نخوردم، به اندازه کافی سکس نکردم، به اندازه کافی دوست ندارم، به اندازه کافی قدرت ندارم، به اندازه کافی این را ندارم آن را ندارم. چشم حسرت به خاکدان است.



اگر فضا باز بشود، چشم حسرت ما ما را متصل به جهان نگه نمی‌دارد، این بند ناف بریده می‌شود. شما یک جایی باید متوجه بشوید یا خودتان را متقاعد کنید که این خوشی، این انرژی، این شربت، این آبی که من از جهان می‌گیرم، من را خوشبخت نخواهد کرد، من را آزاد نخواهد کرد، به من حس امنیت نخواهد داد، این‌ها در غزل هم هست.

تا با تو قرین شده‌ست جانم  
هر جا که روم، به گلستانم  
تا صورت تو قرین دل شد  
بر خاک نی‌ام، بر آسمانم  
گر سایه من در این جهانست  
غم نیست، که من در آن جهانم  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۶۶)

باز هم این هم راجع به قرین است که شما الآن تصمیم بگیرید که شما با چه کسی و با چه چیزی می‌خواهید قرین باشید.

می‌گوید ای خداوند، من از وقتی که فضا را باز کردم، با تو قرین هستم، هر جا که می‌روم در گلستان هستم، برای این‌که تو به صورت عدم در دل من هستی، انعکاسش در بیرون همیشه زیبا است، من زیبا می‌بینم، همیشه چیزهای خوب برای من اتفاق می‌افتد.

از زمانی که صورت عدم تو قرین دل من شده، من دیگر در این خاکدان نیستم، من در ذهن نیستم، بلکه در آسمانی که گشوده‌ام هستم.

اگر سایه من در این جهان است، این بدن من، این فکرهای من، این چهار بُعد من، بله در این جهان است. «گر سایه من» به‌عنوان تو، من اصلی یعنی تو، من اصلی یعنی زندگی، «گر سایه من» در این جهان زندگی می‌کند، البته که ما در این جهان هستیم باید غذا بخوریم، خانه می‌خواهیم، لباس می‌خواهیم. «گر سایه من درین جهانست»، «غم نیست»، من خودم به‌عنوان هشیاری و زندگی در این جهان نیستم، در این فضای گشوده‌شده هستم. فضای گشوده‌شده این جهان نیست. «غم نیست، که من در آن جهانم».



شما ببینید که آیا بدن شما در این جهان است، خودتان هم با آوردن چیزها در مرکزتان، همانندگی‌ها، خودتان هم در این جهان هستید؟ اتفاقات این جهانی روی شما اثر می‌گذارند؟ اگر اثر می‌گذارند، در این جهان هستید. بله. اگر اثر نمی‌گذارند و شما خلاق هستید، فکرهای خلاق می‌کنید، در این صورت در آن جهان هستید. اتفاقات می‌افتند، نه شما غمگین می‌شوید نه خوشحال می‌شوید، برای این‌که شما شادی‌تان را، امنیتان را، خردتان را، هدایتان را از جای دیگر می‌گیرید.

اجازه بدهید همین‌جا یک طرح کوچکی را به شما نشان بدهم. خب «قرین» را دیدیم، «بی‌ادبی» را دیدیم. قرار شد شما قرین خداوند بشوید با فضاگشایی، یا نمی‌توانید فعلاً، در مراحل اولیه هستید، این شعرهای مولانا را بخوانید، متعهدانه بخوانید، با سبب‌سازی ذهن ارزیابی نکنید، به‌عنوان «من» نخوانید. چون اگر به‌عنوان «من» بخوانید، امروز در غزل داریم، به‌خاطر قانون غیرت پیغام را به شما نمی‌دهد، پیغام نمی‌آید به شما، هیچ‌چیز نمی‌توانید بفهمید.

اگر شما مولانا بخوانید که ببینم کجایش ایراد دارد، کجا اشتباه کرده، هیچ‌چیز نمی‌فهمید. این همان قانون غیرت است که شما به‌عنوان من‌ذهنی می‌خواهید از کسی که به بی‌نهایت خداوند زنده شده چیزی بگیرید. قانون غیرت می‌گوید، امروز در غزل هست، اگر شما شک داشته باشید به زندگی یا به کسی که به زندگی زنده شده، مثل مولانا، شک داشته باشید و با سبب‌سازی ذهن بخوانید فقط بفهمید، چیزی نخواهید گرفت. به همان ترتیب به خداوند هم نمی‌توانید وصل بشوید. تا زمانی که من‌ذهنی دارید به خداوند نمی‌توانید وصل بشوید، این قانون غیرت است. همین‌که من‌ذهنی صفر شد، حتی با فضاگشایی برای لحظاتی صفر شد، شما متصل می‌شوید، برای این‌که قانون غیرت عمل می‌کند.

بله، این طرح می‌گوید که یک کسانی در جهان وجود دارند که این‌ها دعا نمی‌کنند. از خدا نمی‌خواهند از آن اتفاق، از آن چالشی که در آن گیر کرده‌اند، رها شوند. «رضا» دارند، چرا؟ برای این‌که می‌دانند این اتفاق افتاده با «قضا و کُنْ فِکَان»، آن‌ها چیزی یاد بگیرند و این طرح می‌گوید که این اتفاقات همیشه بد است، چون ما من‌ذهنی داریم، برای ذهن بد است.

پس یک قومی هستند که شما از آن قوم هستید. وقتی چالش پیش می‌آید، اتفاق بد می‌افتد دعا نمی‌کنید، نمی‌گویید خدایا من را از این چالش زود برهان، بلکه فضا را باز می‌کنیم، لحظه‌به‌لحظه می‌بینید که خداوند چه چیزی به شما می‌خواهد یاد بدهد، شعر این‌که هر لحظه یک پیغامی از او می‌رسد و من باید در خودم حاضر باشم، این‌ها را هم می‌خوانید، پس این می‌شود یک طرح کوچک.

## قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا که دهانشان بسته باشد از دعا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۸۰)

## از رضا که هست رام آن کرام جستن دفع قضاشان شد حرام

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۸۱)

## در قضا ذوقی همی بینند خاص کفرشان آید طلب کردن خلاص

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۸۲)

کرام: جمع کریم به معنی بزرگوار، بخشنده، جوان مرد

شما باید از این قوم باشید. می‌گوید قوم دیگر را می‌شناسم از اولیا که هیچ موقع دعا نمی‌کنند، چرا؟ می‌دانند اگر دعا کنند، دارند به «قضا و کُنْ فکان»، یعنی به عقل خدا دارند اعتراض می‌کنند. آیا می‌خواهند زندگی‌شان درست بشود؟ بله، چه‌جوری؟ همان نکته‌ای که باید در خودشان یاد بگیرند و تغییر کنند. چون اگر واکنش نشان بدهند، منقبض بشوند، گیج بشوند، نمی‌توانند چیزی یاد بگیرند. توجه می‌کنید؟

طرح کوچک این است که وقتی اتفاق می‌افتد و این اتفاق بد است شما خودتان را گم نکنید، دعا هم نکنید. درواقع دعا یعنی اعتراض. این دعا‌ها! دعای مولانا یک چیز دیگر است. دعای من ذهنی یعنی اعتراض.

یک قوم دیگر از اولیا می‌شناسم که دهانشان از دعا بسته هست، این‌ها «رضا» دارند. «رضا»، «رام آن کرام» است، این بزرگواران است، یعنی این‌ها همیشه رضا دارند لحظه‌به‌لحظه و نمی‌خواهند آن قضا و آن اتفاقی که افتاده دفع بشود. جست‌وجو نمی‌کنند، از خدا نمی‌خواهند که این قضا را دفع کند، برای این‌که در قضا ذوق خاص می‌بینند، آن «ذوق» چیست؟ می‌گویند هر اتفاقی که در این لحظه می‌افتد ولو بد، برای این است که من یک عیبی را در خودم پیدا کنم، یک همانیدگی، یک دردی را پیدا کنم و این را بشناسم، بنابراین با ذهنشان طلب کردنِ خلاصی را کُفر می‌دانند. درست است؟

## حَسَنِ ظَنِّي بِرِ دَلِ اِيشَانِ گشود که نپوشند از غمی جامه کبود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۸۳)



می‌گوید زندگی در درون این‌ها یک حُسنِ ظَنّ گشوده. «حُسنِ ظَنّ» یعنی چه؟ یعنی شما همیشه فکر می‌کنید که از این اتفاق یک خیری هست، نه ذهنًا، با فضاگشایی. این اتفاق افتاده من چیزی یاد بگیرم، من دنبال آن چیز می‌گردم با فضاگشایی. که جامهٔ سیاه از هیچ غمی نمی‌پوشند، یعنی ناراحت نمی‌شوند، متقبض نمی‌شوند، واکنش نشان نمی‌دهند.

شما «حُسنِ ظَنّ» دارید که خداوند در این لحظه می‌خواهد چیزی به شما یاد بدهد و این اتفاق بد را به وجود آورده که به‌لحاظ ذهنی بد است و هر لحظه شما تهدید می‌شوید که متقبض بشوید و واکنش نشان بدهید و حتی بگویید خدایا، این قضا را دفع کن زود؟ یا نه، آرام می‌شوید، فضا را باز می‌کنید، می‌خواهید چیزی یاد بگیرید؟ همان چیزی را که زندگی می‌خواهد شما یاد بگیرید.

### عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد بوالعجب، من عاشق این هر دو ضد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۷۰)

یعنی من این‌قدر توکل دارم و ایمان دارم به خداوند که می‌گویم که من عاشقِ قهر تو هستم که الآن اتفاق بد به وجود آوردی و من الآن فضا را باز می‌کنم و چیزی یاد می‌گیرم، لطف شما می‌آید، به هر دو عاشقم.

آیا این‌طوری هست که همیشه لطف شما را می‌جویم و بر قهر تو عاشق نیستیم؟ نه، قهر تو که الآن این چالش را به وجود آوردی، یک چیزی می‌خواهد به من بدهد. من در خودم حاضریم، «لیک در خود، حاضر باش ای فتی». می‌گوید عجب، من عاشق این دوتا ضد هستم!

مردم لطف خداوند را می‌خواهند، قهرش را نمی‌خواهند. ولی اگر قهرش نیاید، شما چه‌جوری متوجه عیب‌هایتان می‌شوید؟

### تا به دیوارِ بلا ناید سرش نشود پند دل آن گوشِ کرش (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)

اگر ما پندار کمال داریم، می‌دانیم، هیچ عیبی نداریم، خب خداوند چه‌جوری متوجه کند ما را؟ قرار است ما از این من‌ذهنی دربیاییم. آیا باید «ریب‌المنون» بیاید؟ سر ما به دیوار بخورد؟ یا نه، با خواندن این‌ها شما می‌گویید

آهان، من همانیدگی دارم برای همین قهر هست، من الآن ساکت می‌شوم، ساکن می‌شوم، ببینم این چه پیغامی دارد. درست است؟

## تو را هر آنکه بیازرد ، شیخ و واعظِ توس که نیست مهر جهان را چو نقش آب قرار (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

هر کسی که تو را بیازارد، انسان باشد، واقعه باشد، اتفاق باشد، این معلم تو است، و دارد به شما چه می‌گوید؟ می‌گوید که شما روی آب می‌نویسید، نمی‌ماند، به هم می‌ریزد. شما روی آب می‌نویسید. «مهر جهان» مثل نوشتن روی آب است. این درس را ما یاد گرفتیم؟  
و همین‌طور:

## بس دعاها کآن زیان است و هلاک وَزِ کَرَمِ می‌نَشْنُودِ یزدان پاک (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۰)

وقتی یک قهری می‌آید، یک اتفاق بدی می‌افتد، این قوم گفتند که دعا نمی‌کنند. خیلی از من‌های ذهنی دعا می‌کنند که آن دعاها زیان و هلاک ماست و از بزرگواری و از کَرَمِ خداوند آن‌ها را نمی‌شنود.  
خب این طریقی است که شما وقتی اتفاق بد می‌افتد، الآن با این شعرها تا این‌جا می‌گویید که آهان، هر اتفاق بد یک موردِ یادگیری هست، یادگیری راجع به خودم. من من‌ذهنی دارم، پندار کمال دارم، سرم به دیوار خورده، برای این‌که توجه نمی‌کردم. ایراد زیاد دارم، ادعا می‌کنم هیچ ایراد ندارم، من قرین بد داشتم، من چیزها را به مرکز آوردم، از طریق آن‌ها دیدم، نگذاشتم از طریق من خداوند فکر کند، عمل کند، به این‌جا رسیدم و من الآن متوجه قرین‌های بدم هستم. خود این من‌ذهنی من یک قرین بد هست، گرگ درنده هست، صحبت‌م را دادم دست این، امانت را دادم دست این، یوسف‌م را سپردم دست این گرگ، دریده. خودم، خودم را دریده‌ام. خب این‌ها چه هستند؟ این‌ها یادگیری هست دیگر. ما دیگر از تختِ فرعونیت می‌آییم پایین، می‌آییم به قول مولانا «پای‌ماچان».

## گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا او ز فعل حق نَبْدِ غافل چو ما (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)



ما مثل آدم می‌گوییم که ما به خودمان ستم کردیم.

## این جفای خلق با تو در جهان گر بدانی، گنج زر آمد نهان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۲۱)

پس بنابراین این ظلم مردم به ما که حس ظلم می‌کنیم، اگر درست بفهمیم، بدانیم، درواقع گنج طلا است. چرا؟ هر حس ظلمی به ما، نشان یک همانندگی است که شما فضا را باز بکنید و بشناسید. این می‌خواهد بگوید که این طرح خداوند است که ما من‌ذهنی درست کنیم، من‌های ذهنی به همدیگر ظلم کنند که این «جفای خلق» به همدیگر، یک‌دفعه متوجه همانندگی‌شان بشوند.

ظلم کسی به شما که شما تفسیر ظلم می‌کنید، خیانت یک دوستی به شما، این‌که پولاتان را گرفته نمی‌دهد، نشان این است که شما با یک چیزی همانیده شدید. شما یک چیزی را رعایت نکردید. یک درسی را نگرفتید. اگر آن درس را بگیرید، می‌گویید که این گنج نهان بوده. علی‌الاصول هر اشتباهی اگر از آن یاد بگیریم، گنج نهان است.

## عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش باخبر گشتند از مولای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

شما می‌گویید که خیلی خب من از جنس آدم‌هایی هستم که دعا نمی‌کنم، قضا آمده، جفا بوده، مولانا می‌گوید جفا معدن طلا است، جفای مردم به ما و من می‌دانم که عاشقان از بی‌مرادی‌های خودشان، چون خداوند من را بی‌مراد می‌کند، برای این‌که توجه نمی‌کنم که فضا را باز کنم. الآن فضا را باز می‌کنم بی‌مراد شدم، دعا نمی‌کنم، می‌فهمم که همانندگی‌ها و دردها در مرکز هستند، از مولای خودم یعنی خداوند و زندگی دارم خبردار می‌شوم. و

## بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُوْاىِ خَوْشُ سُرْشَتْ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

بی‌مرادی باید من را به‌سوی بهشت ببرد، یعنی فضای گشوده‌شده ببرد، هرچه فضا را گشوده‌تر می‌کنم به‌صورت هشیاری ناظر ذهنم را می‌بینم، ایرادهایم را می‌بینم.



این را هم بگوییم، تنها آدمی که به شما کمک می‌کند، خودتان هستید. شما به خودتان تلقین کنید که هیچ‌کس مثل خودم به من کمک نمی‌کند. شما بگویید که من فقط خودم هستم که خودم را دارم. کسی دیگر را ندارم. برای همین باید فضا را باز کنید، وصل کنید به زندگی خودتان را تا صنع زندگی به‌کار بیفتد با این فضای گشوده‌شده، بدانید که چه چیزی را در خودتان باید تغییر بدهید؟ باید تغییر بدهید، چون آמיד به این جهان شما من‌ذهنی ساختید. الان هم خیلی از شما که این برنامه را می‌بینید من‌ذهنی دارید، من‌ذهنی‌تان زندگی‌تان را تخریب می‌کند.

گفتیم امروز از طریق قانونِ قرین شما باید بدانید، به خودتان تلقین کنید، خودتان را متقاعد کنید که چیزهای ذهنی من نباید به مرکز من بیاید و من آن‌جور دید را و آن خوشی را نمی‌خواهم، از جهان چیزی نمی‌خواهم بگیرم. اگر توانستید متقاعد کنید، این فضا باز می‌شود، چیزهای ذهنی به مرکزتان نیاید. اگر نتوانستید خودتان را متقاعد کنید، هنوز شک دارید، در این صورت باید شعر مولانا را بخوانید، خودتان را قرین مولانا بکنید.

و ما می‌دانیم که زندگی از طریق بی‌مرادی، یک اتفاق بد، یک مرادی را ما از دست می‌دهیم با ما حرف می‌زند، چون ما من‌ذهنی را توسعه دادیم و عاشقان از بی‌مرادی متوجه خدا می‌شوند و وقتی بی‌مراد شدند دعا نمی‌کنند. این بی‌مرادی، این جفای خلق گنج زر است. درست است؟

حالا همیشه می‌خوانیم این را:

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَاوِرِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

(حدیث نبوی)

چون چیزهای ناخوش‌آیند که اتفاق می‌افتد شما فضا را باز می‌کنید، فضای گشوده‌شده بهشت شما است، بهشت درونی است، انعکاسش در بیرون با جَفَّ الْقَلَمُ که این لحظه زندگی شما را می‌نویسد زندگی، این بهشت بیرونی شما است.

پس بنابراین چیزهای ناخوش‌آیند اتفاق می‌افتد، شما فضا را باز می‌کنید، آرام می‌شوید، یاد می‌گیرید و اگر بگذارید چیزها بیاید مرکزتان و شهوت آن‌ها را داشته باشید، از طریق آن‌ها فکر کنید، آن شما را به دوزخ می‌برد، چون هر چیزی بیاید مرکزتان دچار شهوتش می‌شوید. شهوت یعنی جذب آن چیز، هی دوباره می‌خواهید

بیشتر کنید، دوباره بیاورید و می‌خواهید آن را زیادت‌ر کنید، دچار حرص می‌شوید پس می‌روید به سوی دوزخ. دوزخ یعنی ذهن همانیده. و

## کژ روی، جَفَّ الْقَلَمُ کژ آیدت راستی آری، سعادت زایدت (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۳)

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

(حدیث)

پس «کژ روی»، یعنی اگر بیفتی با سبب‌سازی جلو بروی، خداوند بد می‌نویسد. اگر «راستی آری»، فضا را باز کنی، مرکز را عدم کنی، خوشبخت می‌شوی. پس چه شد؟ این طرح این بود، اتفاق به صورت بی‌مرادی می‌افتد، شما دعا نمی‌کنید، رضا دارید، چیزی می‌خواهید یاد بگیرید، می‌افتید سبب‌سازی، انعکاسش در بیرون بد است. می‌افتید به فضاگشایی، انعکاسش در بیرون سعادت است، برای این‌که هر لحظه قلم زندگی چیزی را می‌نویسد که شما سزاوارش هستید، لیاقتش را دارید. فضاگشایی می‌کنید خرد زندگی می‌آید، عشق زندگی می‌آید، سزاوار چیز خوبی می‌شود. می‌بندید، منقبض می‌شوید، می‌افتید به سبب‌سازی، سزاوار چیز بدی هستید. این‌ها همه در بیرون منعکس می‌شود. و تا چه بشود؟ تا بدانید که هر چیزی را که ذهن به وجود می‌آورد، هر اتفاقی می‌افتد بهانه‌ای است برای دیدن او، وصل شدن به او.

## ننگرم کس را وگر هم بنگرم او بهانه باشد و، تو مَنظَرَم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

## عاشقِ صُنْعِ توأم در شُکر و صبر عاشقِ مصنوعِ کِی باشم چو گبر؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

## عاشقِ صُنْعِ خدا بافر بُود عاشقِ مصنوعِ او کافر بُود (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)



مَنْظَر: جای نگریستن و نظر انداختن  
شُکْر و صَبْر: در این جا کنایه از نعمت و بلاست.  
گَبْر: کافر  
صُنْع: آفرینش  
قَر: شکوه ایزدی  
مصنوع: آفریده، مخلوق

به چیزی نگاه نمی‌کنم، اگر نگاه بکنم، بهانه‌ای است برای فضاگشایی و دیدن تو. من عاشق آفریدگاری تو هستم در اتفاقات خوب، در اتفاقات بد. پس بنابراین آن‌جا که اتفاق بد افتاد، قومی را می‌شناسم که دعا نمی‌کنند، رضا دارند، به جَفَّ الْقَلَمِ رجوع می‌کنند. می‌دانند که فضاگشایی کنند، انعکاسش در بیرون خوب است. الآن «راستی» بیاورند، یعنی فضا را باز کنند، در این صورت صنع زندگی است. کژ بروند، بیفتند به سبب‌سازی، در این صورت انقباض است و عقل من ذهنی است.

شما به‌عنوان فضای گشوده‌شده عاشق صنع و آفریدگاری او هستید در اتفاق بد و خوب؟ صبر یعنی اتفاق بد، شُکْر یعنی اتفاق خوب. عاشق مصنوع نیستید. عاشق مصنوع کسی است که عاشق سبب‌سازی است، این گَبْر است، برای این‌که روی خدا را پوشانده.

عاشق صنع خدا، آفریدگاری خدا، قَر و شکوه ایزدی دارد، جَفَّ الْقَلَمِ در بیرون خوب می‌نویسد، انعکاس مرکزش در بیرون زیبا است.

پس طرح چه بود؟ اتفاق بد افتاد، مولانا گفت این گنج است، چون تو داری چیزی یاد می‌گیری. خیلی دعاها زیان است و هلاک، «وَزْ كَرَمٍ مِی نَشْتُوْد یزدانِ پاک». پس شما دعا نمی‌کنید، چون می‌دانید من ذهنی دارید دعای شما مستجاب نمی‌شود. عاشق مصنوع نیستید، عاشق آفریدگاری خدا در این لحظه با قَر است. عاشق باورهای ساخته‌شده، از پیش اختراع‌شده، اگر آن‌ها را بیاورید مرکزتان کافر می‌شوید.

یک طرحی دیگر، این‌که می‌گویم بعضی ابیات یا دو سه بیت با هم سبب عمل می‌شود. یعنی شما ناگزیر هستید عمل کنید. مثل این بیت و یکی دو بیت بعدی:

**خاک را زربخش که بود؟ آفتاب  
زر ازو در کان و، گنج اندر خراب**  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۰۳)



تمثیلش این است، می‌گوید که زیر این خاک معدن طلا است. درست است؟ این را چه کسی کرده؟ آفتاب. قدیم عقیده داشتند که از تابش آفتاب روی زمین و فشارات زمین، تخته‌سنگ‌ها زیر زمین به طلا تبدیل می‌شوند. حالا از فضاگشایی و تابش آفتاب خداوند به شما و فشارات، یعنی صبر و شکر و فضاگشایی. صبر، فضاگشایی، صبر، فضاگشایی، این چه هست؟ درد هشیارانه.

«خاک را زربخش که بود؟ آفتاب»، آفتاب زندگی می‌تابد. همین طرحی که قبلاً دیدیم، اتفاق بد می‌افتد شما شناسایی می‌کنید. شناسایی برای من ذهنی دردناک است، چرا؟ برای این‌که هر کدام از ما برداشتمان در مورد خودمان این است که من همه‌چیز را می‌دانم، پندار کمال داریم، کامل هستیم، به نصیحت کسی احتیاج ندارم، دردی ندارم، درحالی‌که پر از درد هستیم، ناموس داریم که دست و پای ما را می‌بندد.

به هر حال، می‌گوید انسان معدن است، اما می‌دانیم گنج در خرابه است، یعنی چه؟ در اثر تابش زندگی با فضاگشایی به شما، شما یا هر انسانی معدن است. معدن چیست؟ معدن زر است، معدن هشیاری است. درست است؟ معدن خرد است، معدن عشق است، اما زر «آزو»، یعنی از انسان، در کان است یا از تابش خداوند در کان انسان است، هر انسانی یک معدن است، اما گنج در خراب کردن است.

«گنج اندر خراب» یعنی گنج در خرابه است. قدیم معتقد بودند گنج در خرابه است، قدیم گنج‌ها را زیر دیوار، یعنی آنجایی که دیوار را می‌گذاشتند، آن زیر می‌گذاشتند. برای این‌که گنج را پیدا کنند باید خانه را خراب می‌کردند. چون دیوار اگر خراب می‌شد، خانه هم سقفش می‌افتاد و خراب می‌شد.

پس شما این پارکِ ذهنی را باید خراب کنید. اگر خراب نکنید، این معدن در شما پیدا نمی‌شود. ببینید این بیت شما را به عمل وامی‌دارد، می‌گوید بله، من معدن طلا هستم، ولی گنج در خرابه است، یعنی همه‌چیز این من‌ذهنی را، نظمش را باید به هم بریزم و:

## گنج زیر خانه است و چاره نیست

### از خرابی خانه مندیش و مایست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۴۱)

گنج در زیر این خانه است و چاره نداریم که این خانه ذهنی، پارکِ ذهنی را خراب کنیم. پس بنابراین نترس، اندیشه نکن، امروز فردا نکن و «مایست»، نایست، تأخیر نکن. درست است؟ یعنی این هم یک طرح است، به

شما می‌گویید خراب کن خانه را. خانه ذهن را خراب کن، برای این‌که تو معدن هستی و تو را خداوند معدن کرده، اما گنجت زیر خانه است، باید خرابش کنی.

## لیک حاضر باش در خود، ای فتی

تا به خانه او بیاید مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳)

ورنه خَلَعَت را بَرَد او بازپس

که نیابیدم به خانه هیچ‌کس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۴)

فتی: جوان‌مرد، جوان

خَلَعَت: لباس یا پارچه‌ای که خانواده داماد به عروس یا خانواده او هدیه می‌دهند، مجازاً هدیه

هر لحظه پیغامی از زندگی می‌آید. شما اگر هول نشوید، معمولاً به‌صورت خبر بد می‌آید، چالش می‌آید، برای این‌که ما من‌ذهنی داریم. اگر حاضر باشیم، به‌جای دعا کردن که این قضا را رفع کن، در خودمان حاضر باشیم، پیغام را بگیریم، یعنی خداوند ما را در این خانه پیدا کند، این کمک می‌کند این خانه خراب بشود.

اگر گیج بشویم، منقبض بشویم، در فکرهايمان گم بشویم، در دردهايمان گم بشویم، ملامت کنیم، چه کسی کرده؟ دنبال کسی بگردیم که چه کسی این درد را برای من ایجاد کرده، اصلاً موضوع را ما گم می‌کنیم و مسئله را گم می‌کنیم. شما دیگر نمی‌توانید خودتان را اصلاح کنید.

می‌گوید زندگی هر لحظه با پیغامش می‌خواهد این خانه را خراب کند که از درونش گنجی که آن زیر هست پیدا بشود. این‌ها دیگر کاملاً مشخص است. زود باش خانه را خراب کن، نایست، در خودت حاضر باش.

ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار

گر خدا رنجت دهد بی‌اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۶)

که بلای دوست تطهیر شماست

علم او بالای تدبیر شماست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۷)

اگر نمی‌توانی، در این صورت دوباره رضا بده، یعنی فضا را باز کن، همان برگشتیم که دعا نکن، که خداوند بدون اختیار ما، انتخاب ما به ما رنج می‌دهد. یک اتفاق بدی برای ما می‌افتد که بلای خداوند، دوست پاک‌کننده ما است به شرط این‌که ما حاضر باشیم و فضا را باز کنیم و منقبض نشویم و علم او که با «قضا و کُنْ فکان» است بالای این تدبیر سبب‌سازی ما است و همین‌طور:

**هرکه را فتح و ظفر پیغام داد  
پیش او یک شد مُراد و بی‌مُراد**  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۹)

**هرکه پایندان وی شد وصل یار  
او چه ترسد از شکست و کارزار؟**  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۰)

**چون یقین گشتش که خواهد کرد مات  
فوت اسپ و پیل هستش ترهات**  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۱)

ظَفَر: پیروزی، کامروایی

پایندان: ضامن، کفیل

ترهات: سخنان یاوه و بی‌ارزش، جمع ترّهه. در این‌جا به معنی بی‌ارزش و بی‌اهمیت

اگر گشایش دل شما و پیروزی شما به من‌ذهنی و این‌که دنیا می‌خواهد مرتب بیاید مرکز شما، انجام بشود، اگر گشایش دل شما و پیروزی شما به شما پیغام بدهد، در این صورت این معیار است. مراد و بی‌مراد یکی می‌شود، یعنی ذهنتان یک مراد می‌خواهد، الآن بی‌مراد می‌شود. اگر این دوتا یکی باشد، شما از مراد خوشحال نشوید، از بی‌مرادی غمگین نشوید، حتماً سینه شما باز شده و شما پیروز شدید به من‌ذهنی. اگر یک اتفاق بیفتد، من‌ذهنی شما واکنش نشان بدهد و شما هم همراه او بشوید، نه، فتحی و ظفری رخ نداده.

«پایندان» یعنی ضامن. اگر ما فضا را باز کردیم، به خداوند متصل شدیم، این وصل ضامن پیروزی ما است. اگر وصل نباشیم، پیروزی‌ای وجود ندارد. «هر که پایندان وی شد وصل یار»، او عمل می‌کند، از شکست و کارزار نمی‌ترسد. شکست تفسیر ذهن است.





خیلی موقع‌ها ما خیلی چیزها را از دست می‌دهیم. یک دوستی را از دست می‌دهیم، یک ملکی را از دست می‌دهیم، یک مقامی را از دست می‌دهیم. ذهن این را شکست می‌داند، تفسیر می‌کند و از کارزار دست می‌کشد. نه، خیلی موقع‌ها شکست پیروزی است، چون شکست تفسیر ذهن است. تا زمانی که وصل هستیم و فضاگشا هستیم، داریم پیروز می‌شویم.

چون یقینش شد که مات خواهد کرد، یک کسی که شطرنج بازی می‌کند یقین دارد که مات می‌کند، برایش مهم نیست که اسب و پیل را از دست بدهد، از این‌که غصّه بخورد که اسبش رفت یا پیلش رفت «تُرّهات» است. تُرّهات یعنی حرف‌های بی‌معنی.

پس ظَفَر: پیروزی، پائندان یعنی ضامن، تُرّهات یعنی سخنان یاه.

پس این سه بیت هم خیلی مهم بود که این‌جا آوردیم. این‌ها را پشت‌سرهم می‌خوانیم. بله؟ یعنی شما می‌خوانید. گنج در خرابه است، نایست، خانهٔ ذهن را خراب کن، اصلاً نترس و نایست، منتظر نباش، در خودت حاضر باش بین که هر لحظه خداوند چه پیغامی می‌دهد. اگر نمی‌توانی، رضا بده، فضا را باز کن، وقتی او به تو رنج می‌دهد، این رنج اختیار تو نیست که «بلاي دوست» همیشه پاک‌کنندهٔ ما است اگر حواسمان در این لحظه جمع باشد و پیغام را بگیریم. «لیک حاضر باش در خود، ای فُتی». این‌ها را پشت‌سرهم بخوانید. بگویند اگر فتح و ظفر به من پیغام داده بود، دیگر بی‌مراد نمی‌شدم، بی‌مرادی و بامرادی هر دو یکی بود. وقتی بی‌مرادی داریم و بامرادی یعنی هنوز آن‌جا نیستیم و این چند بیت هم هفته گذشته داشتیم:

## هر روز بامداد، سلام عَلَیْکُمَا آنجا که شه نشیند و آن وقت مرتضا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

سلام عَلَیْکُمَا: سلام بر شما  
مُرتُضا: پسندیده، مورد رضایت

فقط یادآوری می‌کنم که این لحظه همین‌طور که خداوند می‌گوید به تمام موجودات سلام بر شما یعنی شما از جنس من هستید، آن‌ها هم همه می‌گویند سلام بر شما، بله ما از جنس تو هستیم، انسان هم باید بگوید من از جنس تو هستم در این لحظه. شما چه‌جوری می‌گویید من از جنس تو هستم؟ فضا را باز می‌کنی، مرکز را عدم می‌کنی، اقرار به «آلست» می‌کنی، یعنی این لحظه هیچ چاره‌ای نداری جز این‌که بگویی من از جنس زندگی هستم و عملاً مرکز عدم باشد یا فضاگشا باشی.



پس وظیفه ما این است که در این لحظه مثل خداوند بگوییم ای دنیا، ای هرچه در کائنات هست، سلام بر شما، یعنی من از جنس زندگی هستم و شما هم از جنس زندگی هستید، از جنس خدا هستید.

حالا، من به عنوان انسان می گویم سلام بر شما، از جنس زندگی هستم، ای شخصی که الان با شما روبه رو هستم، تو هم از جنس زندگی هستی، ما هر دویمان از یک جنس هستیم. خب این خیلی مهم است، برای این که شما از جنس زندگی باشی و زندگی را در شخص مقابل شناسایی کنی، ناظر جنس منظور را معلوم می کند، این قانون فیزیک را دارید به کار می برید.

می گویی من از جنس زندگی هستم، تو را زندگی می بینم، می بینی او به صورت زندگی دارد پاسخ می دهد، زندگی شد. به شخص بعدی من از جنس زندگی هستم، تو را زندگی می بینم، به شخص بعدی، به شخص بعدی، همه را از جنس زندگی می بینم. اگر از جنس انقباض باشم، من ذهنی باشم، همه را مجسمه می بینم، آن ها هم به صورت مجسمه و جسم به من پاسخ می دهند. آن ها هم من را مجسمه می بینند. ما به همدیگر کمک نمی کنیم.

می گوید که شاه نشسته، یعنی خداوند الان نشسته و این لحظه پسندیده است، من باید خودم را به صورت زندگی شناسایی کنم، همان یک زندگی را در شما هم شناسایی کنم، همین طوری زندگی کنم، این بیت را هفته قبل خواندیم و گفت هر انسانی یک باغ زندگی است، یادآوری می کنم و همین طور تغییر ما با آوای موسیقی «تن تن» است، یعنی با آوای شادی است.

پس دو بیت می خوانم، یکی می گوید شما باغ هستید، دومی می گوید از طریق پخش شادی است که ما از شر من ذهنی خلاص می شویم، نه انقباض، نه کتک، نه زورگویی، نه جنگ. امروز هم در غزل مولانا می گوید که شما از جنگ و غوغا دست بردارید. جنگ و غوغا مال انسان نیست. اگر با جنگ و غوغا پیش بروید، دنیا را خراب خواهید کرد، در غزل می گوید:

برگ تمام یابد از او باغ عشرتی  
هم بانوا شود ز طرب، چنگل دوتا

در رقص گشته تن ز نواهای تن تن  
جان خود خراب و مست در آن محو و آن فنا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

چنگل: چنگال

دوتا: خمیده

تَن تَن: صوتی است برای سنجش وزن موسیقایی

پس می‌گوید هر انسانی یک باغ زندگی است، باغ شادی است. شما باغ شادی هستید؟ شما با سبب‌سازی و گرفتن زندگی از خود زندگی، از خداوند بانوا می‌شوید. الآن به صورت «چَنگَلِ دوتا»، یعنی به صورت یک بافت ذهنی پژمرده، هستید، ولی باغ زندگی هستید.

در بیت بعدی می‌گوید که این «چَنگَلِ دوتا»، این بافت پژمرده که اسمش تن است، از نواهای شادی زندگی، «تَن تَن» به هوش می‌آید و زنده می‌شود، نه با انقباض، نه با درد دادن. پس برمی‌گردیم به بیت اول که شما مسئول هستید که، همین‌طور که در پایین هم هست، خودتان را مجموع نگه دارید و در این لحظه اقرار کنید که از جنس «آلت» هستید یا از جنس زندگی هستید و جان شما خراب و مست می‌شود و مرتب در راه محو و فنا پیش می‌روید. درست است؟

پس این لحظه، این‌ها را من فقط خلاصه کردم که یادآوری کنم، این لحظه از جنس زندگی هستم و این جنس زندگی را نگه می‌دارم، همین‌طور که خدا به همه می‌گوید من خدا هستم، از جنس زندگی هستم، شما هم از جنس من هستید، مخصوصاً به انسان‌ها، آن‌ها هم باید بگویند من از جنس زندگی هستم. شما هم چون از جنس خدا هستید، می‌گویید من از زندگی هستم، شما را زندگی می‌بینم، من یک باغ هستم، باغ را آباد می‌کنم. امروز فهمیدیم که باغ الآن پژمرده است، این‌جا هم هست «چَنگَلِ دوتا»، این با «تَن تَن»، با شادی، با آوای موسیقی درست می‌شود، درست است؟

## به زیر پای بکوبید هرچه غیر وی است

### سَماع از آن شما و شما از آن سَماع

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۹۵)

یعنی در این رقص و پایکوبی و شادی هر چیزی را که غیر از خداوند است زیر پا له کنید، یعنی همه همانندگی‌ها. «سَماع»، این آهنگ زندگی مال شماست که شما برقصید و شما هم مال آهنگ خدا هستید. خداوند آهنگ می‌زند، شما می‌رقصید، پس شما مال رقص هستید، رقص هم مال شماست. شما مال خداوند هستید، خداوند هم مال شماست. همه‌مان در حال رقص هستیم و شادی هستیم تا هر چیزی را که ذهن نشان می‌دهد و می‌تواند مرکز ما می‌آید و این قوه را پیدا کرده، آن را زیر پا له کنیم و این بیت هم داشتیم، گفت:



## ارکان به خانه‌خانه بگشته چو بیذقی از بهر عشق شاه، نه از لهو، چون شما (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۹۵)

ارکان: جمع رکن به معنی ستون و پایه  
بیذقی: مهرة پیاده شطرنج

«ارکان»، ارکان می‌شود چهار بُعد ما، تن ما، فکر ما، هیجانات ما، جان ذهنی ما رفته‌رفته رو به تکامل می‌رود، شما باید از خودتان بپرسید، آیا چهار بُعد من لحظه‌به‌لحظه در حال تکامل است یا نه؟ لحظه‌به‌لحظه بهتر می‌شود یا حداقل سلامتی قبل را حفظ می‌کند یا من دارم پایین می‌روم؟

وقتی هشیاری جسمی کم می‌شود، هشیاری حضور زیادتر می‌شود، ارکان که جمع رکن است به معنی ستون و پایه، هر چیز جسمی، ما درست است که از جنس هشیاری روح هستیم، ولی درون این ارکان هستیم، ارکان ترکیب جسم، فکر، هیجان و جان است، که از درون این‌ها باید ما جان حضور را، حضور را بیرون بکشیم، ولی هرچه ما آزادتر می‌شویم، این چهار رکن هم بهتر می‌شوند، مثلاً جسم ما مریض است باید بهتر بشود، حالش خوب‌تر بشود، کما این‌که این تجربه را بینندگان می‌کنند.

پس خانه‌به‌خانه می‌رود جلو تا به شاه برسد، «ارکان به خانه‌خانه بگشته چو بیذقی»، مانند پیاده شطرنج، برای عشق شاه. شما اگر برای عشق شاه می‌روید، این کار شما درست است. اگر برای بازی ذهن و سبب‌سازی ذهن می‌روید که چیزی به دست بیاورید که هشیاری جسمی‌تان را زیاد کنید، نه این بازی است.

یادمان باشد تمام آن چیزهایی که ذهناً ما انجام می‌دهیم بازی حساب می‌شود، «چون شما» یعنی انسان‌هایی که من ذهنی دارند، یک چیزی می‌خرند، می‌فروشند، سود می‌کنند، دوباره ضرر می‌کنند، آخر سر همه را می‌گذارند بانک، بعد می‌میرند می‌روند، همه ما این‌طوری هستیم.

همه‌اش بازی است، آن چیزی که مهم است باید ببینیم که آیا ما رفته‌رفته داریم به‌لحاظ خودشناسی که ما از جنس بی‌نهایت خدا هستیم جلو می‌رویم یا نه؟ و در این جلو رفتن، این ارکان، این چهار بُعد ما جلوی ما را گرفته یا این هم دارد آزاد می‌شود؟

یادمان باشد وقتی من ذهنی داریم این جسم ما زیر فشار است. وقتی شما صبر ندارید، ذهن مراد می‌خواهد. ذهن فکر می‌کند که الآن این وضعیتش است اگر برسد به این وضعیت زندگی‌اش درست می‌شود. این‌جا یک شکافی



هست که مولانا امروز گفت که این شکاف را صبر ندارد، چون هر تغییری با «قضا و کُنْ فکان» انجام می‌شود، ما با ذهن می‌خواهیم هرچه زودتر این شکاف را ببندیم، که من به کامم نرسیدم و این استرس زیادی تولید می‌کند، شکاف استرس است درواقع. این استرس بدن ما را خراب می‌کند. همه من‌های ذهنی زیر استرس هستند، فشارهای روانی هستند، از بهرِ بازی. اگر از بهرِ شاه بود، شما می‌گفتید شاه زمان خودش را دارد، «قضا و کُنْ فکان» زمان خودش را دارد، من ذهنی هم زمان مجازی عجله خودش را دارد که ایجاد استرس می‌کند و بدن ما را خراب می‌کند، هر چهار بعد ما را خراب می‌کند.

پس شما یک ملاحظه‌ای هم می‌کنید که این چهار بعد من روزبه‌روز به‌سوی سلامتی می‌رود، مثلاً اگر هیجان‌ات من از جنس خشم است، ترس است، حسادت است، حس گناه است، اضطراب است، این‌ها دارند عوض می‌شوند؟ خشم من کمتر می‌شود، رنجش‌های من کمتر می‌شود، این‌ها جایش را به عشق می‌دهند، به بخشش می‌دهند، این‌ها جایش را می‌دهند به این‌که من دیگران را از جنس خودم ببینم، خودم را در دیگران ببینم؟ خشم جایش را به مهر می‌دهد یواش‌یواش اگر این بیت عمل بشود.

## مجموع چون نباشم در راه، پس ز من مجموع چون شوند رفیقان باوفا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۹۵)

مجموع شدن: خاطر جمع شدن، آرامش و جمعیتِ خاطر پیدا کردن

این دوستان من که با من دارند می‌آیند، رفیقانِ باوفا، اگر من مجموع نباشم، اگر یک تکه نباشم، من به انسان‌ها چه‌جوری می‌توانم کمک کنم؟ یعنی شما باید در این لحظه مسئولیتان این است که از جنس هشجاری باشید، از جنس زندگی باشید و نگذارید چیزهای مختلف بیاید به مرکزتان به تفرقه بیفتید، یعنی شما پخش بشوید به صد جا با صد چیز همان‌جایی هستید. می‌گوییم مسئولیت ما این است که مجموع باشیم، اگر مجموع باشیم یا از جنس زندگی باشیم، می‌توانیم به همراهانمان، به انسان‌های دیگر کمک کنیم.

اگر مجموع نباشیم، داریم به آن‌ها ضرر می‌زنیم، دوباره برمی‌گردیم به این‌که ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، همان بیت اوّل همین غزل. پس من برای این‌که به انسان‌های دیگر خدمت کنم، به خودم هم خدمت کنم مسئولیت من این است که الآن ببینم کیفیت هشجاری من چیست، از جنس من ذهنی است یا از جنس فضای گشوده‌شده است، حضور ناظر دارم، حواسم را دادم به خودم که دائماً مجموع باشم، از این راه هست که من می‌توانم به بشریت خدمت کنم.



مجموع باید باشم، در تفرقه نباشم تا انسان‌های دیگر به وسیله من ارتعاش زندگی بگیرند، وگرنه ارتعاش مردگی می‌گیرند. من اگر مجموع نباشم، نه به خودم کمک می‌کنم، نه به دیگران. سریع این شکل‌ها را برای شما توضیح می‌دهم، شکلی که می‌بینید [شکل ۵ (مثلث همانش)] در واقع شروع من ذهنی است.

## اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را بریز خون دل آن خونیان صہبا را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

## ربوده‌اند کلاه هزار خسرو را قبای لعل ببخشیده چهره ما را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

جنیان: جمع جنّی، و جنّی به معنی منسوب به جنّ، دیوزده و پری است.

صہبا: می سرخ

ربودن کلاه از سر: کنایه از غالب آمدن

خسرو: پادشاه

قبای لعل: جامه و ردای سرخ و قیمتی

پس وقتی ما می‌آییم به این جهان، شروع می‌کنیم فکر کردن، این نقطه چین‌ها را در مرکزمان می‌گذاریم و یک من ذهنی که ساخته شده از فکر است درست می‌کنیم. این من ذهنی در زمان مجازی است. چون از جنس جسم هستیم، ارتعاش به جسم می‌کنیم و در برابر اتفاقات که از جنس جسم هستند مقاومت می‌کنیم و قضاوت یعنی این که این لحظه چه اتفاقی به من ارائه می‌کند، این خوب است یا بد است؟

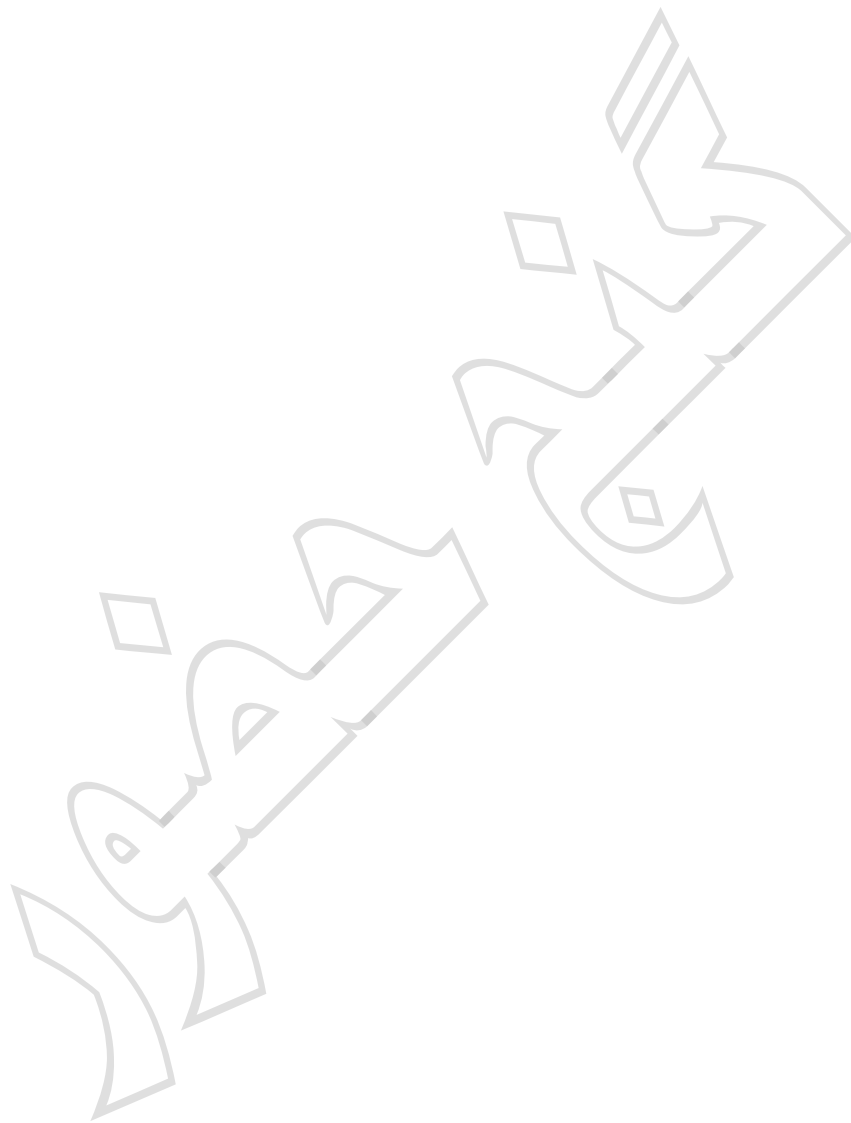
خوب آن است که زیاد می‌کند این‌ها را، بد این است که کم می‌کند. این کار را گفتیم آوردن چیزهای بیرونی را به صورت فکر به مرکز همانش می‌گوییم و من ذهنی در زمان مجازی است، خودش هم مجازی است، از فکر ساخته شده و این در اولین برخورد جنّی داناست، یعنی جن زده است و «خونیان صہبا» یک آدم‌های دیگری هستند که مرکزشان باز شده.

و این هم افسانه من ذهنی است [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] که اگر ما به این کار ادامه بدهیم، یعنی این لحظه را با مقاومت و قضاوت پیش ببریم و از جنس مصنوع باشیم که خودمان ساخته‌ایم، در این صورت زندگی را در این لحظه به مانع و مسئله و دشمن تبدیل می‌کنیم.



می‌گویند که این‌ها را اسیر شیشه کن، اگر شما این حالت را دارید، باید من‌ذهنی‌تان را در شیشه بکنید، درش را هم محکم کنید که نیاید بیرون به شما لطمه بزند. شما می‌دانید که این افسانه من‌ذهنی به شما لطمه خواهد زد و چاره‌اش این است که از خون دل یا ارتعاش دل انسان‌هایی مثل مولانا استفاده بکنید.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖





<p>اسیر شیشه کن آن جفایان دانا را بریز خون دل آن خویبان صنها را رودخانه کلاه هزار خسرو را قنای لعل بخشیده چهره ما را مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲ برنقشه شماره ۹۸۷</p>	<p>اسیر شیشه کن آن جفایان دانا را بریز خون دل آن خویبان صنها را رودخانه کلاه هزار خسرو را قنای لعل بخشیده چهره ما را مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲ برنقشه شماره ۹۸۷</p>	<p>اسیر شیشه کن آن جفایان دانا را بریز خون دل آن خویبان صنها را رودخانه کلاه هزار خسرو را قنای لعل بخشیده چهره ما را مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲ برنقشه شماره ۹۸۷</p>
<p>شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)</p>	<p>شکل ۵ (مثلث همانش)</p>	<p>شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)</p>
<p>اسیر شیشه کن آن جفایان دانا را بریز خون دل آن خویبان صنها را رودخانه کلاه هزار خسرو را قنای لعل بخشیده چهره ما را مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲ برنقشه شماره ۹۸۷</p>	<p>اسیر شیشه کن آن جفایان دانا را بریز خون دل آن خویبان صنها را رودخانه کلاه هزار خسرو را قنای لعل بخشیده چهره ما را مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲ برنقشه شماره ۹۸۷</p>	<p>اسیر شیشه کن آن جفایان دانا را بریز خون دل آن خویبان صنها را رودخانه کلاه هزار خسرو را قنای لعل بخشیده چهره ما را مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲ برنقشه شماره ۹۸۷</p>
<p>شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)</p>	<p>شکل ۶ (مثلث واهمانش)</p>	<p>شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)</p>
<p>اسیر شیشه کن آن جفایان دانا را بریز خون دل آن خویبان صنها را رودخانه کلاه هزار خسرو را قنای لعل بخشیده چهره ما را مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲ برنقشه شماره ۹۸۷</p>	<p>اسیر شیشه کن آن جفایان دانا را بریز خون دل آن خویبان صنها را رودخانه کلاه هزار خسرو را قنای لعل بخشیده چهره ما را مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲ برنقشه شماره ۹۸۷</p>	<p>اسیر شیشه کن آن جفایان دانا را بریز خون دل آن خویبان صنها را رودخانه کلاه هزار خسرو را قنای لعل بخشیده چهره ما را مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲ برنقشه شماره ۹۸۷</p>
<p>شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)</p>	<p>شکل ۹ (افسانه من ذهنی)</p>	<p>شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)</p>
<p>اسیر شیشه کن آن جفایان دانا را بریز خون دل آن خویبان صنها را رودخانه کلاه هزار خسرو را قنای لعل بخشیده چهره ما را مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲ برنقشه شماره ۹۸۷</p>	<p>اسیر شیشه کن آن جفایان دانا را بریز خون دل آن خویبان صنها را رودخانه کلاه هزار خسرو را قنای لعل بخشیده چهره ما را مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲ برنقشه شماره ۹۸۷</p>	<p>اسیر شیشه کن آن جفایان دانا را بریز خون دل آن خویبان صنها را رودخانه کلاه هزار خسرو را قنای لعل بخشیده چهره ما را مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲ برنقشه شماره ۹۸۷</p>
<p>شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)</p>	<p>شکل ۱۱ (مثلث تواضع)</p>	<p>شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)</p>

همین طور که ملاحظه می‌فرمایید این افسانه من ذهنی [شکل ۹ افسانه من ذهنی] که یک بافت ذهنی است در مرکز ما و ما سازنده این بافت ذهنی هستیم، بسیار مخرب است و در مرکز این نقطه چین‌ها را دارد که این نقطه چین‌ها نماد یک همانیدگی است، بعضی از آن‌ها ممکن است درد باشد، پس مرکز ما هی همانیدگی جسمی می‌شود، گفتیم این همانیدگی‌های جسمی یا به صورت باور هستند یا جسم بیرونی مثل پول هستند یا درد هستند، فرق نمی‌کند.

و این کار سبب می‌شود که ما از طریق این‌ها ببینیم، این‌ها اصلاً هدایت‌کننده نیستند، بلکه هدایت‌کننده ما به صورت درد هستند. ایجاد درد و ستیزه بسیار متداول است، بسیار عادی است برای یک چنین شخصی، به طوری که زندگی را به مانع تبدیل می‌کند، مسئله تبدیل می‌کند و دشمن تبدیل می‌کند، به درد تبدیل می‌کند و متوجه نمی‌شود و فکر می‌کند دارد سازندگی می‌کند.





اما بیت‌هایی می‌خوانم باز هم راه‌گشا باشد.

## شب مَحْسَبِ اینجا اگر جان بایدت ورنه، مرگ اینجا کمین بگشایدت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۲۹)

پس به شما می‌گویم که در تاریکی شب این‌جا خواب، در یک چنین بافتی خواب، وگرنه شب این‌جا مرگ از کمین‌گاه درمی‌آید و شما را می‌کشد. پس ما این‌جا نباید بایستیم یا بخوابیم با آرامش.

خیلی از حتی شما بینندگان که الآن این برنامه را تازه شروع کردید، تا حالا در آن‌جا خوابیده‌اید. نمی‌دانید که مرگ در من‌ذهنی انجام می‌شود و آدم پژمرده می‌شود، بی‌رمق می‌شود و همه‌چیزش را خراب می‌کند این اصلاً ابزار تخریب است.

## عذر خود از شه بخواه ای پُرحسد پیش از آنکه آنچنان روزی رسد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۹۰)

می‌گویم که این لحظه عذر خودت را تو از خداوند بخواه، ای کسی که پر از «حسد» هستی. در این‌جا حسد نماد همه دردها است که ذهن ایجاد می‌کند. ای کسی که پر از دردهای من‌ذهنی هستی، همین لحظه عذر خودت را از شاه، خداوند بخواه و گفتیم عذرخواهی این است که شما مرکز را عدم کنید دوباره، بگویید من اشتباه کردم، «گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا»

## گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا او ز فعل حق نَبْدُ غافل چو ما

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

آدم گفت من اشتباه کردم، خدایا تو نمی‌خواستی من را به این بلاها بیندازی، من اشتباهاً مرکز را جسم کردم و درد کردم. «پیش از آنکه آنچنان روزی رسد» قبل از این‌که شما بمیرید، دردها زیاد بشود، به‌موقع در ده‌سالگی عذر خودت را از شاه بخواه، مرکز را عملاً عدم کن.

## گفت حق: چشم خُفاشِ بدخِصال بسته‌ام من ز آفتابِ بی‌مثال

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۱)



خداوند گفته من چشم این من‌ذهنی را که مثل خفاش است، بدعادت است، بسته‌ام از آفتاب خودم، یعنی من‌ذهنی من را نمی‌بیند. تا زمانی که من‌ذهنی داریم ما، نمی‌بینیم. این بیت‌ها را می‌خوانم یک کمی روشن‌تر بشویم. این بیت هم از آقای عبودی است، می‌گوید:

## قبله کرد او از لئیمی و عمی آفلین و نجمه‌های بی‌هدی (شاپور عبودی)

لئیم: پست  
عمی: کوری

یعنی ما این نقطه‌چین‌ها را از پستی و کوری که آفل هستند و ستارگان بی‌هدایت هستند، قبله‌مان کرده‌ایم، ما این‌ها را می‌پرستیم. شما ببینید که قبله‌تان همین چیزهای گذرا و ستارگان بی‌هدایت هستند؟ همانندگی‌ها و دردها، این‌ها ستارگان، درست است که می‌درخشند، ولی هدایتی در آن‌ها نیست، ما را هدایت می‌کنند به سوی مرگ، به سوی تخریب، به سوی جنگ، به سوی ویرانی، حتی ما به خودمان و بدن خودمان هم رحم نمی‌کنیم.

پس باید ببینیم آیا کور هستیم؟ چرا کور هستیم؟ برای این‌که از طریق همانندگی می‌بینیم. لئیم هستیم، پست هستیم؟ بله، برای این‌که به تخریب و کوچکی میل می‌کنیم. اگر پست نبودیم به بی‌نهایت خداوند میل می‌کردیم. در نتیجه می‌گوید:

## مالِشَت بَدَهْم به زَجْر، از اِکْتَاب تا نَتابی سر دگر از آفتاب (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹۹)

اِکْتَاب: افسرده شدن، اندوهگین شدن

اِکْتَاب یعنی افسرده شدن، اندوهگین شدن. زندگی، خداوند می‌گوید به زجر تو را پژمرده می‌کنم، به وضع بد می‌اندازم تا مؤدب بشوی، سر از من بازنتابی، یعنی این لحظه فضا را باز کنی، چیز ذهنی را به مرکزت نیاوری، اگر بیاوری مالشَت می‌دهم، پس تمام دردهای من‌ذهنی از این‌جا آمده. و ما می‌دانیم:

## تا به دیوارِ بلا ناید سرش نشود پندِ دل آن گوشِ کرش (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)



هر کدام از ما تا آنجا که مقدور است بشناسیم و در خودمان واقعاً ببینیم این را که آیا من باید سرم به دیوار بخورد، چیزی را بفهمم؟ باید حتماً حادثه بدی رخ بدهد من چیزی یاد بگیرم یا نه، قبل از این که اتفاقی بیفتد من از مولانا می‌توانم یاد بگیرم؟

ما خیلی چیزها را به سادگی می‌توانیم از همین برنامه یاد بگیریم. می‌توانیم یاد بگیریم راجع به دیگران حرف نزنیم، انتقاد نکنیم، عیب نگیریم، غیبت نکنیم، حواسمان را روی دیگران نگذاریم، هم‌هش حواسمان روی خودمان باشد، بهترین کمک خودمان باشیم، از دیگران توقع نداشته باشیم به ما کمک کنند.

هر موقع توقع داشتیم، برگردیم و اصلاح کنیم خودمان را، ما می‌توانیم یاد بگیریم تا وقتی یک اتفاق بد می‌افتد، همین‌طور امروز، دعا نکنیم، منقبض نشویم، ناله نکنیم، فضا را باز کنیم و دائماً میل به یادگیری داشته باشیم. می‌توانیم یاد بگیریم که من نمی‌دانم، می‌توانیم یاد بگیریم ناموس نداشته باشیم و خودمان را امتحان کنیم، ببینیم آیا مردم حرف می‌زنند، ایرادهای ما را می‌بینند و می‌گویند و جفا می‌کنند، به نظر ما جفاست، آیا سبب می‌شود من چیزی در خودم ببینم و اصلاح کنم؟

این‌ها را می‌توانیم، لازم نیست سرمان به دیوار بلا بخورد تا پند دل بزرگانی مثل مولانا را بشنویم. و:

## علتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای دُودلال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دُودلال: صاحبِ ناز و کرشمه

ما می‌دانیم دیگر، وقتی در این بافت ذهنی خودساخته هستیم، در این‌جا پندار کمال پیدا می‌کنیم، این بدترین مرض است. درست است که ما مشغول فریب خودمان و مردم هستیم، که این من‌ذهنی من چیز خوبی است، کمک می‌کند به من، به شما، ولی پندار کمال من بدترین دردی و مرضی است که من دارم.

و می‌دانم که این پندار کمال [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] قاعده یک مثلث است، دو ضلع دیگرش ناموس و درد است، شما این پندار کمال را در خودتان یک بازبینی بکنید، همین‌طور ناموس را هم بازبینی کنید.

ناموس گفتیم حیثیت بدلی من‌ذهنی است. هر کسی که من‌ذهنی دارد، پندار کمال دارد، فکر می‌کند که آبروی خیلی زیادی دارد براساس این، مردم باید به او احترام بگذارند و همین‌طور ببینند او را که نشان می‌دهد.



## کرده حق ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

یعنی هر کسی که من ذهنی دارد یک ناموسی دارد، حیثیت بدلی دارد که صد من آهن وزن دارد، درست مثل این که صد من آهن به پای ما بسته شده و ما نمی‌توانیم حرکت کنیم.

می‌بینید پندار کمال ما نمی‌گذارد در کلاس مولانا شرکت کنیم، نمی‌گذارد ما گوش بدهیم، می‌گوید من می‌دانم، به من بر می‌خورد که من بیایم حالا شعر مولانا بخوانم با این عظمتی که من دارم. کدام عظمت؟! من ذهنی داریم ما، داریم زندگی خودمان و دیگران را تخریب می‌کنیم. ما باید به بی‌نهایت زندگی زنده می‌شدیم.

و همین‌طور ضلع بعدی‌اش درد است. امروز هم داشتیم، گفت ظاهر زیبا و متین آدم‌ها را شما نبینید، ببینید که از درونشان زهر به بیرون ارتعاش می‌کند یا عشق؟

## در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

فتی: جوان، جوانمرد

و مسئولیت ما این است که خودمان را ببینیم که در زیر این ظاهر متین و منطقی من، که خودم را نشان می‌دهم، بهتر از من کسی نیست، همه‌چیزم کامل است، آیا زیرش درد هست یا نه؟ و شما به وسیله پیغام‌های زندگی خواهید فهمید.

اتفاقاتی خواهد افتاد که شما خشمگین خواهید شد، خواهید رنجید، پرخاش خواهید کرد. آن‌ها امتحانات شما است، نشان می‌دهد که نه، تو کامل نیستی، تو من ذهنی داری. اگر شما خشمگین می‌شوید، حتی ماهی یک بار «در تگ جو هست سرگین ای فتی»، نگو درد ندارم.

روی آب صاف به نظر می‌آید، مردم بله لباس خوب می‌پوشند، آرام می‌نشینند، می‌خندند، جوک می‌گویند، ولی یک دفعه که یک ضرری به آن‌ها می‌خورد و این ضرر هم همیشه باید بیاید، «رَبِّبَ الْمَنُون» باید بیاید.



کسی که با پندار کمالش نشسته و ادعای کمال می‌کند، مطمئن باشید که رَبِّ الْمُنُونِ می‌آید، اتفاق بد می‌آید، آیا این شخص آن موقع مثل طرحی که الان گفتیم، از دعا دست برمی‌دارد؟ ناله نمی‌کند؟ زاری نمی‌کند؟ ملامت نمی‌کند؟ دنبال کسی نمی‌گردد گردنش بیندازد؟

هر کسی که پندار کمال دارد زیر بار نمی‌رود، می‌گوید که نمی‌شود که چنین چیزی را من آفریده باشم؟ من که کامل هستم، پس دیگران کردند. دیگران هم همسر من است، بچه من است، دوستانمان هستند، دیگران، بیرون، جامعه به‌طور کلی، که خراب است دیگر.

نه، اشکال در من است. خواهش می‌کنم به این شکل‌ها دقت کنید، این شکل‌ها خیلی چیزها را به شما می‌گویند.

## در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

فتی: جوان، جوانمرد

توضیح دادم. ولی:

## حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

خداوند به ما گفته که با من باید با انبساط حرف بزنید، یعنی اگر می‌خواهید با من تماس بگیرید، این لحظه و هر لحظه شما باید فضاگشایی کنید، متقبض نباید بشوید، شعرهایش را هم خواندیم.

[شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] پس فضاگشایی در این لحظه یک مثلثی به‌وجود می‌آید، قاعده‌اش فضاگشایی، یک ضلع دیگرش نمی‌دانم است.

## چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

«مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست.» تا «جز آنچه به ما آموختی.» دست تو را بگیرد.»



این لحظه بگو خدایا من نمی‌دانم و شما هم به این حقیقت پی ببرید که شما با سبب‌سازی می‌گویید من می‌دانم، سبب‌سازی شما براساس یک سری باورها و فرضیات محدودی است که در طول عمرتان یاد گرفته‌اید، از این کتاب، از آن کتاب، از این استاد، از آن معلم، مال خودتان هم نیست. دانستن براساس سبب‌سازی باطل است، چون زمان می‌گذرد و زندگی، خداوند برای چالش این لحظه یک چیز جدیدی با صُنْع به شما می‌دهد. صُنْع، صُنْع یعنی آفریدن.

گفتیم هر اتفاقی می‌افتد، چه بد، چه خوب حواس من را به خودش جلب نمی‌کند، اگر هم بکند آن بهانه‌ای است برای دیدن تو. دیدن تو را باید وصل کرد به صنع، و در شکر و صبر من دنبال صنع هستم. پس من می‌گویم «نمی‌دانم.» من نمی‌دانم غیر از آن دانشی که همین الان تو به من می‌دهی [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)].

## چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

«مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست.» تا «جز آنچه به ما آموختی» دست تو را بگیرد.»

«مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست.» تا «جز آنچه به ما آموختی»، یعنی ما هم به خداوند می‌گوییم که من هیچ چیز نمی‌دانم، غیر از آن دانشی که با صنع در این لحظه، با فضاگشایی تو به من می‌دهی. و این از کجا می‌آید؟ از «قضا و کُنْ فُکَانَ».

پس تصمیمات ما دوتا منبع دارد، یا سبب‌سازی ما است که هیچ موقع کار نمی‌کند. توجه کنید من ذهنی، پندار کمال، درد، می‌دانم، ناموس، سبب‌سازی، کشتی گرفتن با دردها، بیهوش شدن به وسیله دردها، بالاخره یک تصمیم گرفتن، این کار نمی‌کند.

یک تصمیمی هم هست که با فضاگشایی، وصل شدن به زندگی و استفاده «از قضا و کُنْ فُکَانَ» با «صُنْع» برای شما به دست می‌آید، این خوب است، این خرد زندگی داخلش هست، این به شما کمک می‌کند.

اگر شما دیدید درد آمد، یعنی دیگر باطل شد. شعرهایش را هم خواندم، گفت شما باید با او قرین باشید، اگر اتصالات قطع شد، تمثیلش این بود، تو در نماز هستی، یک دفعه ادرار کردی، باطل شد رفت. اگر خشک می‌جُنبی، خشک می‌جُنبی یعنی چه؟ فکر می‌کنی، عمل می‌کنی، هی فکر می‌کنی، عمل می‌کنی، سبب‌سازی می‌کنی، عمل می‌کنی، دعوا می‌کنی، ستیزه می‌کنی، داری چکار می‌کنی؟ خشک جنبان می‌شوی، یعنی از آن‌ور هیچ تری،



هیچ بارانی، هیچ رحمتی نمی‌آید، تو با ذهن خشک در ذهن من ساخته با باورهای پوسیده و با دردها داری فکر می‌کنی و عمل می‌کنی، این به درد نمی‌خورد.

## دم او جان دَهَدَتْ رو ز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

همین‌طور که «نمی‌دانم» مربوط به آیه قرآن است. فرشتگان گفتند به خداوند «منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای، دانشی نیست.»

یعنی شما اگر از جنس فرشتگی بشوی، حضور بشوی، هیچ موقع نمی‌گویی «من می‌دانم»، هیچ موقع هم زیر امتحان خداوند نمی‌روی.

این‌همه که ادعا می‌کنیم در من‌ذهنی، من می‌دانم، می‌دانم، خب امتحان می‌کند خداوند، یک مسأله‌ای پیش می‌آورد می‌گوید خب می‌دانی؟! بفرمایید حل کنید. می‌توانیم حل کنیم؟ ما تا حالا به‌صورت جمعی، مسائل جمعی را، غیر از جنگ راه‌حل دیگری داشته‌ایم؟

امروز در غزل می‌گوید جنگ و غوغا مال بشر نیست، تو ساخته‌ای این را با سبب‌سازی، کار نمی‌کند. «خدای عشق فرستاد تا در او پیچیم» والسلام.

«مُنْزَهِي تُو مَا رَا جَزْ أَنْجَه» به ما در این لحظه می‌دهی دانشی نیست و دانای حکیم تو هستی، نه من‌ذهنی ما، نه سبب‌سازی ما. آخر این سخت است فهمیدنش؟! همین بیتی که الآن خواندم «دم او جان دَهَدَتْ رو ز نَفَخْتُ بپذیر»، هر لحظه می‌دمد علم و عشق و مهر و رحمت را به جان ما. ما با مقاومت، با انقباض نمی‌گذاریم، با «می‌دانم» نمی‌گذاریم.



کار او با «قضا و کُنْ فَعَان» است، یعنی دوتا فکرکننده هست، یکی من ذهنی من، یکی هم اسمش را بگذاریم خداوند که او با «قضا» و «بشو و می شود» کار می کند.

منبع دانش ما باید «قضا و کُنْ فَعَان» باشد، نه موقوف علل ذهنی، سبب سازی ذهنی، کارها موقوف سبب سازی ذهن نیست. بله دیگر، مشخص است دیگر:

## دم او جان دَهَدَتِ رُو ز نَفَخَتْ بِپَذِيرِ کار او کُنْ فَيَكُونُ است نه موقوفِ عللِ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

ولی ما فکر می کنیم نه، کارها موقوف علل سبب سازی ما است. نکنیم این کار را.

برگشتیم به این مثلث واهمانش [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] حالا ما می دانیم یک راه وجود دارد، بزرگان و مخصوصاً مولانا این همه بیت گفته که ما به کار ببریم، یکی اش هم همین غزل امروز است.

## اسیرِ شیشه کن آن جنیان دانا را بریز خون دل آن خونیان صہبا را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

پس وقتی فهمیدیم که چیزها را که از ذهنمان می گذرد، نباید بیاوریم به مرکزمان برحسب آنها ببینیم و اینها ستاره های بی هدی هستند و ما را کور می کنند، می آیم به عمل واهمانش دست می زنیم.

واهمانش یعنی شناسایی این که چیزهای ذهنی مهم نیستند، نباید به مرکز ما بیایند و فضای گشوده شده، مرکز عدم، که سبب این می شود که ما وصل بشویم به زندگی، از حالا بگوییم ذهن خداوند، استفاده کنیم و «بشو و می شود» او استفاده کنیم، این مهم تر است.

یعنی شما در این لحظه قبول می کنید که دانش من، سبب سازی من فایده ندارد، پس من چیزها را نیاورم به مرکز من تندتند، مسلسل فکر کنم. من ساکت بشوم، فضا را باز کنم، زندگی یا خداوند از طریق من فکر کند، در این صورت شما دارید عمل واهمانش انجام می دهید.

عمل واهمانش، یعنی شناسایی این که چیزهای ذهنی من که تا حالا برای من مهم بودند، فکر می کردم اینها زندگی دارند، اینها باید بیایند مرکز من، من برحسب اینها ببینم، الآن فهمیدم اینها من را کور می کنند، اینها





ستاره‌های بی‌هدایت هستند، من را به درد می‌کشند، من را به انقباض می‌کشند، هشیاری جسمی می‌دهند، بی‌عقلی می‌دهند، من دچار «رَيْبُ الْمَنُونِ» می‌شوم، کور می‌شوم.

چشم اصلی من عدم است، پس بنابراین می‌خواهم بعد از این، این چیزها به مرکز نیایند، فضا گشوده بشود و مرکز همیشه عدم بشود. اگر یک لحظه این صورت بگیرد، در این صورت متوجه می‌شوم که زمان هم عوض شد، من دیگر عجله ندارم، صبر می‌کنم.

«صبر»، تن دادن یا شناسایی زمان زندگی است، زمان خداوند است. «شکر» هم یعنی حالت سپاس‌گزاری ما است، حالت رضای ما است که من دارم تبدیل می‌شوم، زندگی‌ام دارد بهتر می‌شود.

قدرشناسی است که من دوباره توانستم به خرد زندگی دست پیدا کنم و از بی‌ادبی جستم، از سرنگونی جستم، از پرداختن با من‌ذهنی به دیگران جستم. هرچه که غیر وی بود در زیر پای من له دارد می‌شود یا شده.

شکر دارد این‌که من جدا دارم می‌شوم از نفوذ دنیا روی خودم، شکر که من‌های ذهنی دیگر به من غم نمی‌توانند بدهند، شکر که شادی بی‌سبب آمد و این چیزها. بله؟ بعد، الآن دیگر مرکز من عدم دارد می‌شود با شکر و صبر، شکر و صبر و پرهیز.

«پرهیز» خاصیت زندگی است. وقتی مرکز ما عدم می‌شود، ما به‌طور خودکار دیگر نمی‌خواهیم چیزها به مرکزمان بیاید. اصل پرهیز این است که چیزهای ذهنی به مرکز ما نیاید.

## چون ز بی‌صبری قرینِ غیر شد

## در فراقش پُر غم و بی‌خیر شد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۷)

این را خوانده بودم، دوباره در این‌جا می‌خوانم. اگر بی‌صبر بشویم، قرین غیر می‌شویم. اگر باصبر بشویم قرین خداوند می‌شویم. اگر صبر داشته باشیم، با او قرین می‌شویم، نداشته باشیم، جدا می‌شویم، پُر غم می‌شویم، بی‌بهره می‌شویم، بی‌فایده می‌شویم. گفتم دیگر.

و همین‌طور این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که حقیقت وجودی انسان است، شما باید هرچه سریع‌تر به این شکل تبدیل بشوید با این صحبت‌ها. من‌ذهنی‌تان را انداختید داخل شیشه که می‌گفت «من می‌دانم» و الآن خون دل بزرگان را، ارتعاش دل بزرگان را می‌گیرید، مولانا را می‌گیرید.



این لحظه را با پذیرش شروع می‌کنید، شادی بی‌سبب از درون شما می‌آید بیرون و دست به آفرینندگی می‌زنید، به صنع می‌زنید. الآن ببینید عقل و حس امنیت و هدایت و قدرتتان از مرکز عدم می‌آید.

## چون دوم بار آدمیزاده، بزاد پای خود بر فرق علّت‌ها نهاد (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۷۶)

وقتی مرکز عدم می‌شود، آدم زاده می‌شود از من‌ذهنی. دو بار زاده می‌شود، یکی از شکم مادرش می‌آید بیرون، یکی از شکم من‌ذهنی. وقتی به‌طور کامل از شکم من‌ذهنی زاده شد، مرکز عدم می‌ماند دیگر.

پس «چون دوم بار آدمیزاده، بزاد»، این در غزل هم هست، پای خود را بر فرق سبب‌سازی می‌گذارد، شما دیگر سبب‌سازی نمی‌کنید. «بر فرق علّت‌ها نهاد»، توجه کنید «علّت» به‌معنی مرض است، به‌معنی سبب‌سازی ذهن هم هست، که هر دو یکی است. مرض من‌ذهنی یعنی مرض سبب‌سازی و محرومیت از رحمت خداوند، که گفته لحظه به‌لحظه می‌آید. این بیت:

## رحمت اندر رحمت آمد تا به سر بر یکی رحمت فرو ما آ ای پسر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴)

درست است؟ دومین بار که آدمیزاد از ذهن زاییده می‌شود، پای خود را روی، یا بگوید مرض من‌ذهنی می‌گذارد، یا مرض سبب‌سازی می‌گذارد و این طوری است که سبب‌سازی از بین می‌رود.

## شمس باشد بر سبب‌ها مُطَّلَع هم از او حبل سبب‌ها مُنْقَطِع (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۱۱)

حبل: ریسمان

این چند بیت خیلی مهم هستند، امیدوارم شما این قدر بخوانید که حفظ بشوید، یعنی همین بیت:

## چون دوم بار آدمیزاده، بزاد پای خود بر فرق علّت‌ها نهاد (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۷۶)



شما می‌گویید کی من از سبب‌سازی رها می‌شوم؟ وقتی که زاده بشوید. از لحظه‌ای که مرکزان عدم می‌شود دیگر عدم باقی می‌ماند، شما می‌فهمید که سبب‌سازی شما برحسب باورهای ذهنی و محتوای ذهن بی‌بهره است، خیری ندارد، همین هم بود دیگر. این بیت خیلی مهم بود:

### چون ز بی‌صبری قرینِ غیر شد در فراقش پُر غم و بی‌خیر شد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۷)

خیلی بیت مهمی است، چرا شما پُر غم شده‌اید؟ چرا بی‌بهره شده‌اید؟ چرا هر کاری می‌کنیم خیری ندارد؟ جز ضرر چیزی ندارد؟ دومین بار که زاده شدیم از ذهن، پای خودمان را بر فرق سبب‌سازی گذاشتیم و شما می‌دانید که فضا باید باز بشود، ما به‌صورت خورشید از درونمان طلوع کنیم. هرچه این خورشید می‌آید بالا، فضا گشوده‌تر می‌شود، بر سبب‌ها مطلع می‌شویم، یعنی شما سبب‌سازی را می‌بینید.

حالا ما این‌طوری فکر می‌کنیم. اگر کسی اولین بار است این برنامه را می‌بیند و با سبب‌سازی عمل می‌کند، اصلاً نمی‌تواند شاید بفهمد چه داریم می‌گوییم ما، چون با سبب‌سازی می‌فهمد، هر چیزی را تبدیل به یک مفهوم جامد می‌کند می‌چسباند به آن یکی، بعد می‌چسباند به آن یکی، با سبب‌سازی می‌خواهد بفهمد. با سبب‌سازی نمی‌شود فهمید، اما می‌توانید صبر کنید.

شمس که از مرکز ما در واقع به‌صورت ما پس از این‌که من ذهنی دیگر ضعیف می‌شود، از بین می‌رود و ما به‌صورت خورشید می‌آییم بالا، این سبب‌سازی مردم را می‌بیند، خودش را هم می‌بینید، و از آن است که این حبل یعنی ریسمان سبب‌سازی منقطع می‌شود. شما می‌گویید که چیزهای ذهنی می‌آید به مرکز تند تند تند تند اصلاً به من امان نمی‌دهد! راست می‌گویید، این مثل یک ریسمان است که فکرها به‌هم چسبیده‌اند هی مثل دانه‌های تسبیح، این می‌رود آن یکی می‌آید، این می‌رود آن یکی می‌آید.

می‌گوید این ریسمان، ریسمان سبب‌سازی فقط با آمدن خورشید درون شما به بالا منقطع می‌شود. پس شما باید مرتب فضاگشایی کنید. نمی‌توانید؟ بیت‌های مولانا را بخوانید.

### جهل را بی‌علتی، عالم کند علم را علت، کژ و ظالم کند (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۵۲)



جهل همین من‌ذهنی است و دانشش است. اگر من‌ذهنی که می‌گوید می‌دانم و پندار کمال دارد، اگر سبب‌سازی نکند عالم می‌شود، عالم به علم زندگی می‌شود. اما عالم را سبب‌سازی، علت من‌ذهنی کژ و ظالم می‌کند. بیت مهمی است.

اگر کسی در جهل من‌ذهنی است، در خرافات است، می‌داند که هر کسی برحسب باورهای همانیده می‌بیند در خرافات است. کسی در خرافات از هر نوع آن هست، جاهل است، اگر سبب‌سازی نکند، دانش خداوند پیدا می‌کند. اما اگر کسی دانش خداوند دارد یا بعضی موقع‌ها دارد، می‌رود به سبب‌سازی، آن موقع این در سبب‌سازی کژ و ظالم می‌شود چون برحسب همانیدگی‌ها می‌بیند.

و همین‌طور می‌بینید [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] که اگر مرکز ما عدم بشود، هر لحظه عنایت خداوند هست. مرکز ما عدم باشد خود او را ما می‌پرستیم و عنایت زندگی را می‌گیریم و اگر مرکز ما عدم باشد، او ما را جذب می‌کند، می‌برد، به شرط این‌که مرکز ما [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] جسم نباشد و اگر ارتعاش مرکز مولانا را شما مرتب تجربه می‌کنید، مرکزتان را عدم می‌کنید، با عدم شدن مرکز عنایت زندگی شامل شما می‌شود و جذب می‌شوید می‌روید به سوی آن.

و این هم مثلث تعهد و هماهنگی [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] است. ما باید مرتب مرکزمان را عدم کنیم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]، تعهد داشته باشیم به مرکز عدم، اگر دیدیم جسم شد، دوباره با فضاگشایی عدم کنیم. این تعهد را باید به مرکز عدم داشته باشیم، مدت‌ها این کار را باید ادامه بدهیم، مداومت و در روز اگر می‌بینیم که مرکز ما جسم شد اشکالی ندارد باید فضاگشایی کنیم دوباره عدم کنیم.

هر موقع مرکز عدم می‌شود شما از جنس آدم می‌شوید، از جنس آلت می‌شوید و متوجه می‌شوید که مرکز جسم شما را به سوی تخریب می‌برد، به سوی به‌اصطلاح ستاره‌های بی‌هدی می‌برد، این‌ها هدایت ندارند وقتی مرکزتان جسم می‌شود. در نتیجه باید عدم کنید، عدم با فضاگشایی صورت می‌گیرد.

## حکم حق گسترد بهر ما بساط

### که بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

رسیدیم دوباره به غزل.

اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را  
بریز خون دل آن خونیان صہبا را

ربوده‌اند کلاه هزار خسرو را  
قبای لعل ببخشیده چہرہ ما را

به گاہ جلوه چو طاووس، عقل‌ها بُردہ  
گشادہ چون دل عشاق، پَرِ رعنا را  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

جنیان: جمع جنّی، و جنّی به معنی منسوب به جنّ، دیو زده و پری است.

صہبا: می سرخ

ربودن کلاه از سر: کنایه از غالب آمدن

خسرو: پادشاه

قبای لعل: جامه و ردای سرخ و قیمتی

پس فهمیدیم کہ باید من‌ذهنی‌مان را اسیر شیشه کنیم، پرهیز کنیم از جن‌زدگی دانایی و اگر من‌ذهنی داریم تخریب می‌کند، آن را در شیشه کنیم، فضاگشایی کنیم تا جن در شیشه بماند ما اصلاح کنیم خودمان را و از خون دل یا ارتعاش دل آدم‌هایی مثل مولانا کہ با شراب انسان‌ها را می‌کُشد، من‌های ذهنی را می‌کُشد استفاده کنیم.

این‌ها به هر انسانی کہ خودش را شاه می‌داند یا به شاه‌های این‌جهانی حالی کرده‌اند کہ نباید من‌ذهنی داشته باشند، و این‌ها من‌ذهنی را رها کرده‌اند، درنتیجہ چہرہ‌شان گلگون شدہ و چہار بُعدشان سالم شدہ و این‌ها مثل طاووس جلوه می‌کنند، زیبا هستند و پَرِ دل‌های انسان‌ها را باز می‌کنند، پَرِ زیبایشان را، تا بپرند و عقل را ساکت می‌کنند، عقل‌های من‌ذهنی را.

ز عکس‌شان فلک سبز رنگ، لعل شود  
قیاس کن کہ چگونہ کنند دل‌ها را؟

درآورند بہ رقص و طرب بہ یک جُرعه  
ہزار پیرِ ضعیفِ بماندہ بر جا را

## چه جای پیر که آب حیات خلاق اند که جان دهند به یک غمزه، جمله اشیا را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

از انعکاس ارتعاش مرکز این عارفان، عارفانی مثل مولانا، حالا بگوییم هر چیزی که در این کائنات هست به سلامتی می‌رسد، به شناخت خودش می‌رسد. یادمان باشد ما انتخاب شده‌ایم که به عشق ارتعاش کنیم، نه تنها به انسان‌های دیگر کمک کنیم، بلکه به هر چیزی که، همین‌جا پایین می‌گوید «جمله اشیا را»، در این کائنات است کمک کنیم خودشان را بشناسند.

می‌گوید که هر چیزی که در این آسمان هست، کائنات هست، این‌ها رنگ سلامتی به خودشان می‌گیرند. مقایسه کن که با دل‌های انسان چکار می‌کنند؟! خب دل‌های انسان خیلی شل به چیزها چسبیده، الآن این چیزها را من توضیح می‌دهم خدمتتان و این شعرها را اگر تکرار کنید، شما اشکال خودتان را می‌فهمید.

مولانا من‌ذهنی را همان‌طور که در این غزل هم هست، خیلی چیز سفت و سختی نمی‌داند. این‌طوری نیست که مثلاً نبات به حیوان تبدیل بشود. یک همانندگی است، وقتی ما شناسایی می‌کنیم که این بافت ذهنی یک چیز من‌درآورده هست، شما رها می‌کنید. وقتی می‌بینید زندگی شما را خراب می‌کند، شناسایی می‌کنید می‌اندازید دور و می‌دانید گنج زیر این است. شما خرد زندگی را می‌خواهید، عشق زندگی را می‌خواهید، می‌فهمید که عشق من‌ذهنی به من‌ذهنی عشق نیست تخریب می‌کند، تجربه هم کرده‌اید. پس بنابراین این من‌ذهنی را چیز مهمی نمی‌داند.

## اول و آخر تویی ما در میان هیچ هیچی که نیاید در بیان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

یعنی اول تو بودی، بعد از من‌ذهنی هم تو هستی، با یک شناسایی مختصری من‌ذهنی به هم می‌ریزد. واقعاً شما اگر بدانید که این تصوراتی که در من‌ذهنی شما ساخته‌اید یک توهم است، یک چیز بیخودی است، شما را بی‌بهره می‌کند بی‌خیر می‌کند، هرچه غیر وی هست باید زیر پا له بشود، هرچه که ذهنتان نشان می‌دهد باید زیر پا له بشود، شما می‌کنید این کار را دیگر، درست است؟ پس قیاس کن که این‌ها روی سنگ اثر می‌گذارند، روی نباتات اثر می‌گذارند، جمادات، حیوانات و هرچه که در این کائنات هست، بین دل انسان که پذیراست، چکار می‌کنند؟



«درآوردن به رقص و طرب». یعنی اگر شما شعرهای مولانا را بخوانید، تکرار کنید، به رقص و طرب می‌آیید. و ایشان می‌گوید به یک جرعه. یعنی نگاه کنید این همه که ما زحمت کشیده‌ایم مثل این که یک جرعه هم نخورده‌ایم هنوز! چون با یک جرعه می‌گوید «هزار پیرِ ضعیفِ بمانده بر جا را» می‌توانند به رقص و طرب بیاورند. یک انسانی که هشتاد سال من‌ذهنی داشته، ضعیف شده، فلج شده، در جا مانده، این همه درد دارد، یک جرعه بخورد هم‌اش می‌ریزد. انسان این قوه را دارد، این استعداد را دارد.

بنابراین هیچ‌کس نباید ناامید بشود، فقط باید جرعه را بخورد. چرا این قدر امروز من وقت شما را گرفته‌ام که قانون به اصطلاح قرین را به شما توضیح بدهم؟ که شما یا با مولانا قرین می‌شوید یا با من‌های ذهنی. من‌های ذهنی شما را به جهنم می‌برند، مولانا شما را به بهشت می‌برد، چون مولانا سبب می‌شود که یک جرعه از زندگی بنوشید. ولی شما اگر قرار باشد دائماً سم بخورید، خب من‌ذهنی را محکم‌تر بکنید، رفتارهای من‌ذهنی را بروز بدهید، زندگی خودتان را تخریب کنید، خب به کجا می‌رسید؟

«درآوردن به رقص و طرب»، طرب یعنی شادی، رقص یعنی جنبیدن براساس خرد زندگی و عشق زندگی با فضاگشایی، «هزار پیرِ ضعیفِ بمانده بر جا را». توجه می‌کنید که انسان از ده دوازده سالگی به بعد واقعاً پیرِ ضعیفِ بر جا مانده می‌شود. یک آدم هفده هجده ساله اگر به حضور نرسیده باشد، شما جوان‌ها را می‌بینید چقدر پژمرده هستند؟ این هم یادمان باشد که زندگی پیر نمی‌شود، انسان در من‌ذهنی زود پیر می‌شود.

یک انسان بیست‌ساله ممکن است پژمرده است، انرژی ندارد، کلی درد دارد، توهم دارد، دچار خرافات است، ولی خداوند پیر می‌شود؟ نه. ما به لحاظ زندگی پیر نمی‌شویم، این لحظه هیچ موقع پیر نمی‌شود. این تن می‌شود، ممکن است زود پیر بشود. به لحاظ ذهنی ما زود پیر می‌شویم، ان‌شاءالله که شما نشوید.

می‌گوید چه جای پیر، پیر که دل است، زندگی دارد، یعنی این دارد می‌گوید چه؟ این بافت ذهن خیلی شُل است. در پایین اگر رسیدیم خواهیم خواند، می‌گوید وقتی شتر می‌آید پایش را می‌گذارد روی یک لانه یک پرنده، همه را له می‌کند. شما یک لحظه بگویید که خداوند پایت را بگذارد به این پارک ذهنی من، این له بشود برود.

«چه جای پیر که آب حیاتِ خلاق‌اند» یعنی آبِ زندگیِ خلاق هستند. آبِ زندگیِ خلاق یعنی چه؟ یعنی یک دفعه از یک چیزی چیز دیگری درست می‌کند، مثل این که شما شعر مولانا را می‌خوانید، لحظه قبل یک چیزی بودید الآن یک چیز دیگری شدید، چرا؟ برای این که شما فضا را باز کردید، از درون زندگی به شما کمک کرد با «قضا و کُن‌فکان»، یا نه، شعر مولانا را خواندید این شعر اثر کرد در شما، دیو را ضعیف کردید.



گفت چه؟ این‌ها ستاره‌های دیوسوز هستند، این شعرها ستاره‌های دیوسوز هستند، ستاره‌های باهدی هستند. امروز دیدیم ستاره‌های بی‌هدی داریم، ستاره‌های باهدی داریم، ستاره‌هایی که هدایت دارند داخلشان، ستاره‌هایی که بی‌هدی هستند. دردها و همانیدگی‌ها ستاره‌های بی‌هدی هستند.

«چه جای پیر که آب حیاتِ خَلّاق اند». آیا این آب حیاتِ خلاق در مورد انسان‌ها هم صادق است؟ البته! «که جان دهند به یک غمزه، جمله اشیا را»، به یک اشاره آبرو که در آن مهر است، عشق است، از دل عدم می‌آید بیرون، همه اشیا این جهان را جاندار می‌کند.

البته ما این را متوجه نمی‌شویم، من‌ذهنی داریم ما. مولانا می‌گوید که آن ارتعاشی که زندگی، خداوند از دل عاشقان، عارفان مثل مولانا تشعشع می‌کند، این روی همه‌چیز اثر می‌گذارد. بعد حالا انسانی که به توهم افتاده و در توهم پیر شده، حالا آدم بیست‌ساله هم می‌تواند پیر بشود، این‌ها را که اصلاً داغان می‌کند.

اشکال ما این است که ما به اندازه کافی قرین این اشعار نمی‌شویم، شما به اندازه کافی این‌ها را تکرار نمی‌کنید، جدی نمی‌گیرید، وگرنه آب حیات خلاق، آدم دیگری از شما می‌ساخت تا حالا. اگر «جرعه» می‌خوردید، به رقص و طرب می‌آمدید. وقتی یک کسی به رقص و طرب، طرب یعنی شادی اصیل زندگی، شادی بی‌سبب، ببیند دنبال شادی باسبب نمی‌گردد.

توجه کنید همه خوشی‌های ما، شادی‌های ما، از سبب‌سازی ذهن است. هی پولم دارد زیاد می‌شود، خوشحال شدم، خودم را که مقایسه می‌کنم با همسایه‌ام، با نمی‌دانم باجانقم، با برادرم، خب پولم پنج برابر آن‌هاست، خب این خیلی خوب است، خوشحال می‌شوم. فلانی ورشکست شده، حشش بود، خوشحال شدم. این‌ها خوشی‌های کاذب سبب‌سازی ذهن است. این‌ها چه هستند؟ این‌ها که آب حیات خلاق نیستند، این‌ها رقص و طرب زندگی نیستند، شما باید فضا را باز کنید جرعه زندگی را بخورید.

«جان دهند به یک غمزه»، شما فضا را باز کنید، غمزه زندگی را می‌بینید، اگر بیت‌ها را هم بخوانید تکرار کنید، چقدر بگویم دیگر تکرار کنید؟ ارتعاش دل مولانا را هم می‌گیرید، ارتعاش زندگی از دل مولانا، از طریق این اشعار، غمزه زندگی‌ست.

غمزه که می‌دانید دیگر، فرض کنید زیبارویان آبرویشان را تکان می‌دهند، یعنی خوشم می‌آید. خداوند هم آبرویش را تکان می‌دهد، دل شما حس شادی می‌کند، حس آرامش می‌کند، زیر این غم‌ها می‌بینید یک آرامشی آن زیر خودش را به شما نشان داد. آن ته ته یک چیزی جنبید، زیر دل شما، «گنج زیر خانه است» ولو من‌ذهنی دارید.





ارتعاش زندگی را از عارفان، از بزرگان، از انسان‌هایی که به حضور زنده شدند می‌گیرید، حتی از این پیام‌های مردم شما روزهای تلفن می‌گیرید، ارتعاش را می‌گیرید، برای همین پیشرفت می‌کنید.

## شکرفروشِ چنین چُست هیچ کس دیده‌ست؟ سخن‌شناس کند طوطیِ شکرخا را

زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف  
چنین رفیق ببايد طريقِ بالا را

صلا زدند همه عاشقانِ طالب را  
روان شويد به ميدانِ پي تماشا را  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

طریقِ بالا: راه و منازل سلوک به سوی حق تعالی

شادی فروش، شکرفروشِ چنین فرزند کسی دیده؟ شما فضا را باز کنید خداوند فوراً شادی را می‌دهد. این را مقایسه کنید، شما مثلاً رفتید شکر بخريد از یک مغازه، می‌گویید آقا مثلاً نیم کیلو شکر می‌خواهم، حالا رفته شکر را پیدا نمی‌کند، این‌جا بود ها! بعد شکر را پیدا کرده، نیم کیلو را پیدا نمی‌کند، این بچه‌ام گم کرده، نمی‌دانم شاگردم کجا گذاشته، حالا باید نیم کیلو را پیدا کنم، هی معطل می‌کند.

خداوند این‌طوری نیست. می‌گوید چه مولانا باشد، البته راجع به عارفان دارد حرف می‌زند، عارفان زنده شده به او هستند. هرچه راجع به عارفان حرف می‌زند، راجع به خود خداوند هم درست است.

شما شکر بخواهید بخريد، جدی باشید، فوراً به شما می‌دهد. دیگر این‌طوری نیست که وزنه را پیدا نمی‌کند، ترازویم شکسته، حالا قرار است بیابند ترازو را تعمیر کنند، حالا فردا بیا آقا، چه جوری وزن کنم؟ «شکرفروش چنین چُست» که این لحظه شکر را به شما می‌دهد، شادی بی‌سبب را می‌دهد اگر فضا را باز کنید، کسی دیده؟ نه ندیده!

شکرفروش‌های این جهان چقدر معطل می‌کنند؟ تازه شکری هم که می‌دهند خوشی است. شما اگر بخواهید این شکر را از زیاد شدن پولتان بگیرید، بگویید آقا این قدر داشتم خیلی خوب است، باید پنج سال شش سال صبر



کنید تا به آنجا برسید، تازه می‌بینید شکری هم که به شما داد چنان شیرین هم نیست، یک دقیقه بود شیرینی آن، گذرا بود.

«سخن‌شناس کند طوطی شکرخا را». «طوطی شکرخا» در واقع هشجاری است که براساس من‌ذهنی حرف می‌زند. دیدید که ما شیرین‌زبان می‌شویم در من‌ذهنی، ولی سخن‌شناس نیستیم. «سخن‌شناس» کسی هست که الآن متوجه است که این سخنی که الآن من می‌گویم از فضای گشوده‌شده بیرون می‌آید، از زندگی می‌آید، یا من‌ذهنی‌ام حرف می‌زند.

اگر شما شعرهای مولانا را بخوانید، تکرار کنید، پس از یک مدتی اولاً شیرین‌زبانی را می‌گذارید کنار. هی مردم می‌گویند آقا حرف بزن، خانم حرف بزن، شما خیلی شیرین‌زبان هستید، جوک بگو، ساکت می‌شوید. مثل آن طوطی، بازرگان که می‌رفت یادتان است، همه دیگر می‌دانید البته، هی زن و بچه‌اش سوغاتی سفارش می‌دادند، از طوطی‌اش پرسید که تو چه می‌خواهی من دارم می‌روم هندوستان؟ گفت که به طوطی‌ها سلام برسان، بگو یکی این‌جا هست در زندان. خلاصه رفت و تجارتش را کرد و رفت پیش طوطی و گفت که یک طوطی داریم به شما سلام رسانده، گفته من در قفس هستم، او از درخت افتاد مُرد.

خیلی ناراحت شد و آمد سوغاتی‌ها را پخش کرد پیش خانواده‌اش، طوطی گفت چه شد؟ سلام رساندی؟ گفت والله سلام رساندم، ای کاش نمی‌رساندم، تا من گفتم سلام می‌رسانی، افتاد مُرد، بعد این طوطی هم مُرد، همان‌جا یعنی که این را شنید. وقتی مُرد در قفس، این برداشت این را انداخت بیرون، وقتی انداخت بیرون پرید رفت.

پس شکرخواهی با من‌ذهنی درست نیست، ما را در زندان نگه می‌دارد. وقتی «سخن‌شناس» بشویم، دیگر از طوطی که فقط حفظ کرده، شکرخا هست، واقعاً طوطی زندگی می‌شود دیگر، سخن‌شناس می‌شود، سخن زندگی را می‌زند مثل مولانا و اگر سخن زندگی را بزند لطیف می‌شود.

«زهی لطیف و ظریف»، نکته‌سنج می‌شود. می‌بینید مولانا به جزئیات می‌پردازد، ظریف است، فضاگشا است، لطیف است، بخشنده است، شما هیچ خساستی در مولانا می‌بینید؟ که بگویید که مضایقه کرده. بزرگوار است، شریف است، پاک است.

«زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف»، این چهارتا خاصیت را ما هم باید داشته باشیم. می‌گوید برای رفتن به بالا یعنی وصل شدن به خداوند، یک همچو رفیقی باید داشته باشیم.



امروز در آن غزل گفت باید مجموع باشد. حالا ما چه کسی را رفیق انتخاب کردیم؟ من‌های ذهنی را، اول که من‌ذهنی خودمان، می‌پرستیم آن را، از آن طریق من‌های ذهنی دیگر را انتخاب کردیم برای وصل شدن به خدا. باز هم برمی‌گردیم به این‌که شما با چه کسی قرین هستید.

این بزرگان که در این مورد مولانا یکی از بزرگ‌ترین‌ها است اگر بزرگ‌ترین نباشد، «صلا زدند همه عاشقان طالب را»، همه را صدا می‌زنند، هر کسی که هر جای دنیا هست، روی کره زمین هست، همه را دارند صدا می‌زنند. به باورهایشان، به دین‌هایشان، به رنگ‌هایشان، به محل جغرافیایی‌شان نگاه نمی‌کنند، چون این‌ها چیزهای سطحی هستند. صلا زدند، صدا زدند، دعوت کردند، هر جا عاشق طالب بود.

چرا می‌گوید عاشقان طالب؟ برای این‌که همه انسان‌ها بالقوه عاشقان هستند. گفت با دل‌ها چکار می‌کنند. وقتی ما بالقوه عاشقان هستیم و استعداد عاشق شدن داریم، چرا عاشق نمی‌شویم؟ برای این‌که در معرض دانش بزرگان قرار نمی‌گیریم.

شما به‌طور جدی مولانا را نمی‌خوانید، شما تعهد ندارید، همه را نمی‌گوییم! اندکی از شما تعهد دارند. شما دو ساعت مولانا می‌خوانید، مثلاً چهار ساعت در هفته، بعد بقیه‌اش را قرین می‌شوید با چیزهای مخرب، مثل سوشل مدیا (Social media)، نمی‌دانم اخبار بد، دیگر خودتان هم شروع می‌کنید به حرف زدن راجع به چیزهای مخرب، یعنی من‌ذهنی‌تان به‌غیر از چهار پنج ساعت همه‌اش خودش را تخریب می‌کند، زندگی شما را خراب می‌کند.

می‌گویید چرا نمی‌رسم؟ برای این‌که قرینتان در اکثر اوقات بد است، خراب می‌کند. نمی‌شود شما دو ساعت بیایید مولانا شما را درست کند، بعد بروید بقیه عمرتان را در هفته، ساعت‌هایتان را، خودتان را خراب کنید.

«چنین رفیق بیاید طریق بالا را». این‌ها همه را دعوت کردند بیایید کجا؟ فضا را باز کنید به میدان، حالا آن چیزی که می‌گفتید الآن تجربه کنید. «روان شوید به میدان پی تماشا را» یعنی بیایید فضا را باز کنید بگذارید زندگی، خداوند از درونتان خودش را بیان کند، بعد انعکاسش را در بیرون ببینید، تماشا کنید که بهشت درون و بیرون چه جور است. عمل کنید، خب عمل نمی‌کنیم ما. امروز داریم می‌گوییم عمل کنیم، پرهیز بکنیم.

قرینتان چه کسی هست؟ چیست؟ کل غزل دارد می‌گوید که یک سری انسان‌ها هستند که به زندگی زنده شده‌اند، دارد آن را توصیف می‌کند، این‌ها لطیف هستند، ظریف هستند، کریم هستند، شریف هستند، شکر فروش هستند، شما را سخن‌شناس می‌کنند، از شما دعوت می‌کنند صرف‌نظر از مشخصاتی که ذهن نشان می‌دهد. ذهن براساس تفاوت و جدایی درست شده. من‌ذهنی براساس همان‌ش و جدایی درست شده.



یعنی کسی که من ذهنی دارد خودش را از دیگران جدا می‌بیند و چاره ندارد جدا ببیند. تا زمانی که ما انسان‌ها را از خودمان جدا می‌بینیم، به خداوند نمی‌توانیم وصل بشویم، امکان ندارد اصلاً. ما در جدایی گیر افتاده‌ایم.

و شما تنها آدمی هستید که به خودتان می‌توانید کمک کنید، هیچ‌کس نمی‌تواند به شما کمک کند.

باز هم عرض می‌کنم شما بگویید بهترین آدمی که می‌تواند به من کمک کند خودم هستم، هیچ‌کس دیگر نیست، انتظاری هم از کسی ندارم، همین شعرها را می‌خوانم، خودم را معالجه می‌کنم. این‌ها مولانا من را صلاً زده، دعوت کرده، همه را دعوت کرده، من را هم دعوت کرده، من هم عاشقِ طالب هستم.

کسانی که فقط بالقوه عاشق هستند، در من ذهنی گیر کرده‌اند، این‌ها طالب نیستند. من روان می‌شوم به میدان، چه‌جوری؟ با فضاگشایی، با له کردن زیر پایم آن که غیر خداست، با رو آوردن به شادی، به رقص، با زندگی کردن با آهنگ زندگی، تعطیل کردن سبب‌سازی، تمرکز روی خودم، چاره‌سازی خودم، وصل شدن به زندگی و استفاده از صنع، آفریدگاری، من باید لحظه‌به‌لحظه فکر جدید بیافرینم، پرهیز می‌کنم از سبب‌سازی براساس فکرهای پوسیده. این‌ها را شما به خودتان بگویید، خواهید دید که خودتان بهترین کمک خودتان هستید.

اگر خزینهٔ قارون به ما فروریزند  
ز مغز ما نتوانند بُرد سودا را

بیار ساقیِ باقی که جانِ جان‌هایی  
بریز بر سرِ سودا شرابِ حمرا را

دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری  
بَر او گمار دمی آن شرابِ گِیرا را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

حمرا: سرخ  
گیرا: مؤثر، گیرندهٔ هوش و توانایی

می‌گوید اگر تمام جواهرات و پول دنیا را که خزینهٔ قارون است به سر ما بریزند، یعنی به ما بدهند، نمی‌توانند این سودا، «سودا» دو معنی دارد، این عشق را از مغز ما بشویند، نمی‌توانند عشق را از ما بگیرند. این یک معنی است.



ولی درعین حال با توجه به کلمه «سودا»، می‌خواهد مولانا به این معنی هم توجه کنیم ما که ما دچار سودا هستیم، سودا معنی منفی هم دارد که همین همانندگی با دردها و چیزهاست.

وقتی می‌گوییم «چیزها»، باز هم می‌گوییم، سه‌تا چیز هست. فکرها است، یعنی باورها. چیزهای فیزیکی است، مثل پول و هر چیزی که ذهنمان می‌تواند تجسم کند. درست است؟ یکی هم دردها. این سه‌تا چیز در مرکز ما می‌آید. وقتی برحسب این‌ها می‌بینیم دچار سودا می‌شویم. وقتی این‌ها می‌روند عدم می‌شود، باز هم دچار سودا می‌شویم. دومی یعنی عشق، اولی یعنی درد.

حالا هر دو معنی را می‌خواهد مولانا بفهمیم ما، یعنی اگر دچار درد هستید شما، تمام پول‌های دنیا را به شما بدهند شما صاحبش هستید، این درد از بین نمی‌رود. این هم یک معنی مهمی است.

بعد هم اگر این سودای درد از بین برود، مرکز شما عدم بشود، بعد همه پول‌های دنیا را بدهند بگویند آقا، خانم، شما این فضا را ببند، این مرکز عدم را نخواه، شما می‌خندید که این‌ها به چه درد من می‌خورد؟ من به خداوند زنده شدم، من الآن شادی بی‌سبب دارم، من آرامش دنیا را دارم، من به عشق زنده شدم، مرکز من دارد عشق و زندگی را و خاصیت زنده کردن را دارد ارتعاش می‌کند، این پول به چه درد من می‌خورد که همه را می‌خواهی بدهی به من! تازه من می‌خواهم چکار کنم؟

یعنی آدم خرد پیدا می‌کند، متوجه می‌شود که با زیاد شدن پول یا جواهرات یا هر چیزی که با آن همانیده هستیم، زندگی ما زیاد نمی‌شود که خیلی موقع‌ها کم می‌شود، شما می‌گویید که من نمی‌خواهم.

پس «سودا» را در دو معنی به‌کار می‌برد. در معنی اولش که ما دچار درد هستیم، ابتدا از این‌جا شروع می‌شود دیگر، ما فکر می‌کنیم خزینه قارون را اگر به‌دست بیاوریم همه‌چیز درست می‌شود. این معنی را بگیرید اول. اگر خزینه قارون را به شما بدهند، مغز شما این درد را رها نمی‌کند تا این‌که به خداوند زنده بشوی.

**بیار ساقی باقی که جانِ جان‌هایی**

**بریز بر سر سودا شرابِ حمرا را**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

حمرا: سرخ



اتفاقاً بیت بعدی دنباله این است می‌گوید حالا که دنیا را به ما بدهند این درد از بین نمی‌رود، «بیار ساقی باقی»، ساقی باقی خداوند است. ساقی همیشه زنده که جانِ جانِ من تو هستی، این جانی که فکر می‌کند دنیا را به دست بیاورد، قدرت را به دست بیاورد، جواهر را به دست بیاورد، پول را به دست بیاورد غم‌هایش از بین می‌رود، تو جانِ این هستی. پس این جان، جانِ ثانویه است.

«بیار ساقی باقی که جانِ جان‌هایی»، ای خداوند جانِ جانِ من تو هستی. «بریز بر سر سودا»، یعنی روی غم من، این سودای من در ذهن، این بی‌هوشی من، این گم‌شدگی من، بریز شراب قرمز را. یعنی شراب خودت را، یعنی آب حیات را، «دَمِ او جان دهدت، رو ز نَفَخْتُ بپذیر».

## دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری بَر او گمار دمی آن شرابِ گِیرا را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

گیرا: مؤثر، گیرنده هوش و توانایی

من الآن تابع «قضا و کُنْ فکان» شدم، من از آن سبب‌سازی پریدم بیرون، چون «دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری». باز هم «دل» را در دو معنی به کار می‌برد. این دلِ من‌ذهنی از هیچ‌چیز پند نمی‌گیرد. شما می‌بینید نمی‌گیرد دیگر، اگر می‌گرفت که کار خیلی ساده می‌شد.

دلِ من‌ذهنی پندار کمال دارد، تا نصیحت می‌کنیم بدش می‌آید. «دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری»، حالا یک دل دیگر داریم وقتی باز می‌شود آن هم فقط از خداوند پند می‌گیرد، از ذهن پند نمی‌گیرد. «دلی که پند نگیرد»، حالا ما دلی را می‌گوییم که من‌ذهنی است و پند نمی‌گیرد از هیچ دلداری، حالا به سر او بریز، به او بده این شراب مؤثر و گیرای خودت را. درست است؟

گیرا یعنی گیرنده. پس شرابی که از آن‌ور می‌آید گیراست، باید این را بدهیم به هشیاری‌مان، می‌خواهم بگویم بدهیم به من‌ذهنی‌مان، می‌ترسم شما فکر کنید من‌ذهنی یک موجودیتی دارد.

توجه کنید من‌ذهنی هشیاری‌ای است که عینک زده. اصلاً من‌ذهنی معنی ندارد. وقتی می‌گوییم به من‌ذهنی بده، شما می‌گویید من‌ذهنی حتماً موجودیتی دارد، یک چیزی هست. نه، من‌ذهنی فقط دیدِ غلط است. شما اگر دیدِ غلط را درست کنید، من‌ذهنی از بین می‌رود. درست مثل این‌که یک کسی عینک قرمز زده، قرمز می‌بیند، این را

بردارد، دیگر درست می‌بیند. شما هم یواش‌یواش دارید برمی‌دارید، همانندگی‌ها را می‌شناسید، دردها را می‌شناسید و این‌ها را می‌اندازید.

## زهی شراب که عشقش به دست خود پخته‌ست زهی گهر که نبوده‌ست هیچ دریا را

ز دست زهره به مریخ اگر رسد جامش  
رها کند به یکی جرعه، خشم و صفرا را  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

زهره یا ناهید: نزد احکامیان زهره سعد اصغر و مشتری سعد اکبر است.  
مریخ یا بهرام: منحوس و دال بر جنگ و خصومت و خونریزی و ظلم است.

به به، می‌گویند عجب شرابی است این! وقتی شما فضا را باز می‌کنید، این شراب را وحدت شما با خداوند پخته، یواش‌یواش شما به صورت خورشید بلند می‌شوید از مرکزتان. چه شرابی است این، به به! که عشق به دست خودش پرورده و پخته.

«زهی گهر که نبوده‌ست هیچ دریا را»، این گوهر حضور ما، ما که به صورت خورشید از مرکزمان می‌آیم بالا، این گوهر را هیچ دریایی در بیرون ندارد.

پس بنابراین شرابی که ما با فضاگشایی می‌گیریم و این گوهر حضور ما، در بیرون نیست. دنباله بیت‌های قبل است، دل ما به صورت من‌ذهنی پند نمی‌گیرد از هیچ‌کس. باید شراب آن‌وری را به او بدهیم، یعنی چه؟ شراب آن‌وری را با فضاگشایی می‌دهید. هر دفعه که فضاگشایی می‌کنید شراب آن‌وری وارد وجود شما می‌شود. به ساقی باقی گفتم جانِ جانِ من تو هستی، این شناسایی را کردی. بر سر این وضعیت من که سوداست، شراب قرمز را بریز.

این شراب قرمز عجب شرابی است، یعنی آن شرابی که در اثر اتصال شما به زندگی با فضاگشایی به شما پیموده می‌شود، عجب شرابی است! و آن حضور شما با این وحدت مجدد، عجب گوهری است! و شما دنبال این هستید.

و می‌گویند اگر از دست زهره که خدای شادی است به مریخ که خدای جنگ و ستیزه است، مریخ شبیه من‌ذهنی است، زهره شبیه دل مولاناست. پس زهره می‌تواند مولانا باشد یا خود خداوند باشد. مریخ می‌شود همانندگی این جهان یا من‌ذهنی من باشد. بگویید از دست مولانا یا خداوند اگر به من‌ذهنی من، به نیروی همانندگی جهان



این جام برسد، «ز دست زهره به مریخ اگر رسد جامش»، «رها کند به یکی جرعه»، اگر یک جرعه بخورد، خشم و همانندگی را رها می‌کند.

پس مریخ خدای جنگ است، ستیزه است، جدال است. الآن مریخ دارد حکومت می‌کند. توجه کنید این‌ها سمبولیسم (Symbolism) است. مریخ نماد جنگ است، من‌ذهنی ما هم براساس مقاومت و جنگ درست شده.

شما نگاه کنید الآن این‌ها را می‌خوانیم، خب راه‌حل‌های جدید به نظر تان می‌رسد، یعنی صنع ایزدی سبب می‌شود که شما اصلاً یک‌دفعه متوجه بشوید که جنگ و ستیزه و جدل و خودنمایی و تکبر راه من نیست، من اشتباه کردم، حتی با همسرم درست برخورد نکردم، با بچه‌ام درست برخورد نکردم، با پدر و مادرم درست برخورد نکردم، با مردم درست تا نمی‌کنم. این‌ها را شما می‌فهمید با خواندن این اشعار.

پس بنابراین از دست زهره، خدای شادی، در این‌جا نماد خداوند، به شما یک جرعه‌اش می‌رسد، یک جرعه شناسایی، جرعه خرد. چاره هم همین است، باید فضا را باز کنیم از دست زهره که نماد مولانا یا خداوند است یک جرعه شراب به ما برسد. اگر یک جرعه حسابی بخوریم ما، خشم که نماد همه دردهای ذهن است و همانندگی از بین می‌رود.

چه چیزی نمی‌گذارد جرعه برسد؟ برای این‌که شما به اندازه کافی قرین نمی‌شوید با مولانا. شما بیشتر با مریخ قرین هستید. شما سؤال کنید آیا من با مریخ قرین هستم یا با زهره؟ جوابش هم به خودتان بگویید. اگر با زهره، اگر با شادی، اگر با خرد، کارتان درست است. اگر با مریخ، با جدال، ستیزه، بحث و جدل، جنگ، جنگ، مریخ نماد جنگ است.

شما بدون این‌که انتقاد کنید و سیاسی باشید یک نظر به دنیا بیندازید، بگویید آقا این دنیا، این کره زمین غیر از جنگ راه‌حل دیگری ندارد؟ آخر نمی‌شود که ما این‌همه خردمندیم، این‌همه قانون می‌دانیم، باید مسائلمان را با جنگ حل کنیم؟ چرا نمی‌توانیم با صلح حل کنیم، با آرامش حل کنیم؟ چرا از دست زهره جام نمی‌گیریم؟ پایین می‌گوید خدا جنگ نفرستاده، جنگ را ما درست کردیم.

**تو مانده‌ای و شراب و همه فنا گشتیم  
ز خویشتن چه نهان می‌کنی تو سیما را؟**



## ولیک غیرت لالاست حاضر و ناظر هزار عاشق کُشتی، برای لالا را

به نفی لا، لا گوید به هر دمی لالا  
بزن تو گردن لا را، بیار آلا را  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

لالا: لَیْه، مَرَبِّی کُودک

الآن می‌گوید خدایا فقط خودت مانده‌ای و خودت و شرابت، ما همه فنا هستیم. عرض می‌کنم مولانا من‌ذهنی را خیلی سفت نمی‌گیرد. این خیلی خبر خوبی است که شما از گیر من‌ذهنی، از زندانش به راحتی می‌توانید جدا بشوید.

می‌گوید تو مانده‌ای و شرابت و ما مرده‌ایم به من‌ذهنی، فنا شده‌ایم. ما هم که خودت هستیم. خودت را از خودت چرا نهان می‌کنی؟ چرا صورت خودت را از ما قایم می‌کنی؟ ما که خودت هستیم. یعنی این قدر ساده می‌بیند این قضیه را. آیا ما هم می‌توانیم ساده بگیریم؟

البته ساده می‌توانیم بگیریم به شرط این‌که در راه درست باشیم. غزل گفته «چنین رفیق نباید طریق بالا را»، رفیقی مثل مولانا می‌خواهد. عرض کردم ببخشید، اگر شما روزی یک ساعت مولانا گوش می‌کنید و بقیه‌اش را می‌پردازید به این اخبار و به آن خبر بد و به بیان من‌ذهنی و خودنمایی و این چیزها، به این کار نمی‌کند.

این بیت برای کسانی است که دائماً حواسشان به خودشان است، روی خودشان کار می‌کنند و واقعاً گفت عاشق طالب می‌خواهیم. شما عاشق طالب هستید؟ طالب دنبال این کار است، در کارش، خارج از کارش، در خانواده‌اش، با دوستش، دائماً می‌خواهد بگوید «سَلامٌ عَلَیْکُمْ»، سلام بر شما، من از جنس زندگی هستم، شما را زندگی می‌بینم. هر طالب عاشق می‌گوید من به هر کسی می‌رسم خودم را در او می‌بینم.

نمی‌شود شما یک ساعت به مولانا گوش بدهید بعد براساس جدایی عمل کنید، در سبب‌سازی ذهنی باشید. من می‌خواهم فقط اگر موفق نمی‌شوید، بدانید که چرا موفق نمی‌شوید. نه این‌که این آموزش اشکال دارد، ما در کارمان اشکال داریم. که شما در ۲۴ ساعت بین چند ساعت با مریخ که خدای جنگ است، ستیزه است و کبر و غرور است و راه‌حل من‌ذهنی را جست‌وجو می‌کند و دنبال درد است قرین هستید، چقدر هم با آدم‌هایی مثل مولانا یا با فضاگشایی با خداوند قرین هستید؟ بپرسید.

## تو مانده‌ای و شراب و همه فنا گشتیم ز خویشان چه نهان می‌کنی تو سیما را؟

### ولیک غیرتِ لالاست حاضر و ناظر هزار عاشقِ کُشتی، برای لالا را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

«ولیک غیرتِ لالاست حاضر و ناظر»، این «لا» و «لالا» شما فقط معنی‌اش را البته می‌دانید، ولی من توضیح می‌دهم. دو جور «لا» داریم. این لحظه شما می‌توانید آن چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد «لا» کنید.

«لا» کردن یعنی شما بگویید که من از جنس تو نیستم، نیا به مرکز. ای ذهن من که الآن چیزی را که پول است، نمی‌دانم مقام است، قدرت است به من نشان می‌دهی، می‌گویی این خیلی مهم است، برای من مهم نیست. نمی‌توانی این را هل بدهی به مرکز، این «لا» کردن است.

### تا به جاروب لا نروبی راه نرسی در سرای آلا الله

(حکیم سنایی)

این جاروب «لا» است. تا هر چیز که ذهنتان نشان می‌دهد جارو می‌کنی می‌گویی که تو مهم نیستی، فضای گشوده شده مهم است. این را کسی که فضاگشایی می‌کند این کار را می‌کند. اگر شما لحظه به لحظه، هیچ لحظه‌ای نباشد که این کار را نمی‌کنید، لحظه به لحظه ذهنتان را «لا» کنید، شما می‌شوید «لالا»، می‌شوید مرشد، می‌شوید مولانا، برای این که دائماً وصل هستید و زود به حضور زنده می‌شوید.

ولی اگر شما در سبب‌سازی هستید، دائماً به خداوند می‌گویید «لا»، به خداوند می‌گویید من از جنس تو نیستم، به صورت من ذهنی بلند می‌شوید، برای این که چیزهای ذهنی را می‌آورید مرکزتان، شما می‌شوید یک لالا، این «لالا» خیلی منفی است. «لالا» می‌شود لالای منفی. این لالا زشت است و شعرش را هم خواندیم، گفت این همان من ذهنی است.

پس یک «لالا» مرشد می‌شود، مولانا می‌شود، رهبر معنوی می‌شود، معلم معنوی می‌شود با «لا» کردن سبب‌ها، یکی هم با «لا» کردن خداوند در این لحظه از جنس من ذهنی می‌شود، این لالا زشت است.



## ولیک غیرت لالاست حاضر و ناظر هزار عاشق کُشتی، برای لالا را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

غیرت لالا حاضر و ناظر، یعنی خداوند خودش لالا است، برای این که خداوند هیچ وقت جسم نمی شود، همیشه خدا می ماند. خداوند می خواهد بر ما که جسم هستیم، جسم داریم زنده بشود. انسان هایی مثل مولانا هم لالای خوب هستند.

«غیرت» عبارت از این است که قانون هست، خداوند می گوید اگر شما از جنس من نشوی، اگر مرکزت جسم باشد، نمی توانی به من بپیوندی. توجه می کنید؟ یعنی اگر من ذهنی داشته باشی، به من نمی توانی بپیوندی. پس آن چیزی که الان حاضر و ناظر است این است که شما باید ببینید که کدام «لا» را می کنید. خداوند، مولانا به صورت لالا، لای مثبت، معلم، رهبر معنوی ما حاضر و ناظر است و گفت بالا همه عاشق هستند، همه انسان ها عاشق هستند. هزار عاشق یعنی بی نهایت انسان می میرد به خاطر این که غیرت را نمی فهمد، به خاطر این که لالای مثبت نمی شود، از این لای منفی که ذهن را تأیید می کند می آورد به مرکز، خداوند را نمی کند، سبب می شود که از بین برود.

آیا شما این غیرت را می دانید؟ شما می دانید که اگر مرکزتان عدم نشود، یعنی شما اگر جلوی آمدن ذهنتان به مرکزتان را نگیرید و فضاگشایی نکنید، خداوند نمی گذارد بنابه قانون غیرت با او یکی بشوید. اگر به او نپیوندید، همیشه تخریب خواهید کرد. با گفت و گوی ذهنی و جدل و بحث و این ها هم نمی شود. برای همین می گوید «غیرت لالاست»، یعنی یک کسی که به او می خواهد بپیوندد باید همیشه ذهنش را لا کند.

## ولیک غیرت لالاست حاضر و ناظر هزار عاشق کُشتی، برای لالا را

به نفی لا، لا گوید به هر دمی لالا  
بزن تو گردن لا را، بیار الا را  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)



«هزار عاشق کُشتی، برای لالا را»، «به نفی لا، لا گوید به هر دمی لالا»، باز هم در این جا می‌گوید «به نفی لا»، باز هم ببینید که شما کدام «لا» را به کار می‌برید؟ این لالا می‌تواند یک مرشد باشد، می‌تواند من‌ذهنی باشد. اگر شما ذهنتان را نفی می‌کنید، فرض می‌کنیم ذهنتان را نفی نمی‌کنید، خداوند را نفی می‌کنید، در این صورت لالای زشت می‌شوید، برای همین می‌گوید تو گردن لا را بزَن.

گردن من‌ذهنی را که در این جا اسمش را گذاشته «لا»، لا در ضمن به معنی چیز بی‌ارزش، یعنی من‌ذهنی. تو گردن من‌ذهنی را بزَن و «الا» را بیاور. «الا» یعنی خود زندگی است. در حالت «الا» ما ذهن را نفی می‌کنیم، خداوند را تأیید می‌کنیم. هر لحظه فضاگشایی می‌کنیم.

پس یاد می‌گیریم که شما لحظه به لحظه ذهنتان را «لا» می‌کنید، با «لا» کردن ذهنتان گردن «لا» را که من‌ذهنی است می‌زنید و زنده می‌شوید به «الا». و همین‌طور:

بده به لالا جامی، از آنکه می‌دانی  
که علم و عقل رباید هزار دانا را  
و یا به غمزه شوخت به سوی او بنگر  
که غمزه تو حیاتی‌ست ثانی آحیا را  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

لالا: لَیْلَه، مَرَبِّی کُودک  
شوخ: زیبا

پس بنابراین این «لالا» باز هم می‌تواند هر دو لالا باشد. می‌گوید به «لالا»، اگر بگوییم مولاناست، به مولانا یک جامی بده که از مرکزش تشعشع کند که علم و عقل هزار دانای ذهنی را بگیرد، یا می‌توانید بگویید که نه، آن کسی که زندگی را «لا» می‌کند، لالای زشت است، به او بده این را، به سرش بریز. قبلاً هم گفته. ولی این را شما فرض کنید که دارد می‌گوید به مولانا بده.

«بده به لالا جامی»، این «لالا» مرشد باشد، یک شرابی بده که از مرکز او، او پخش کند به انسان‌ها، کما این که الآن دارد پخش می‌کند، یا اگر این کار را نمی‌کنی یا آن کار را بکن، این کار را هم بکن، «تو با غمزه شوخت»، ای خداوند با غمزه شوخت، یعنی با اشارات آبرویت به مرکز انسان‌ها بیا، به سوی این انسان‌هایی نگاه کن که تو را «لا» می‌کنند، ذهن را «لا» نمی‌کنند، تو را «لا» می‌کنند.

«یا به غمزه شوخت به سوی او بنگر»،

«که غمزه تو»، اشاره ابروی تو روی کسی که ذهن دارد، من ذهنی دارد «حیاتیست ثانی آحیا را». آحیا اگر آحیا بگیرد یعنی زنده کردن، رونق دادن. آحیا جمع حی است به معنی زندگی. اگر آحیا بگیرد، یعنی تولد همین ثانویه که بالا گفتیم، که غمزه تو سبب می شود که انسانها از ذهن زاییده بشوند.

شاید پس از مدتی تکرار ابیات مولانا وقتی فضا گشوده شد، مرکزتان عدم شد، مرتب با فضاگشایی اشارات پُر از مهر زندگی را شما بگیرید تا یک دفعه یا به تدریج از ذهن متولد بشوید، که غمزه تو ما را از ذهن می زایاند، جان جدید می دهد. درست است؟ «حیاتیست ثانی آحیا را»، بنابراین برای زندگان به حیات جدید می رسند، برای آنها زندگی جدیدی است.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖



راجع به «لالا» صحبت کردیم، دوباره توضیح می‌دهم که انسان در این لحظه قدرت انتخاب دارد و می‌تواند به این هشیاری برسد که آن چیزی را که ذهنش نشان می‌دهد و با آن همانیده شده و شهوت آن را دارد، یعنی آن جسم که ذهن نشان می‌دهد توانایی این را پیدا کرده که به مرکزش بیاید، آن را لا کند، یعنی بی‌اهمیت کند.

و حتی اگر استدلال می‌کند بگوید که فضای گشوده شده که اتصال به خداوند است و به خرد کل است، اهمیتش بیشتر از آمدن چیز ذهنی به مرکز است که من را به سبب‌سازی می‌اندازد. می‌تواند این را متوجه بشود و دائماً ذهنش را لا کند. به این ترتیب مرکزش عدم می‌شود و فضا در درونش باز می‌شود و فضا در درونش باز می‌شود و تبدیل به یک انسان معنوی می‌شود و یک چنین آدمی لازم است.

امروز فهمیدیم که شما به قرین باید توجه کنید. قرین به صورت من‌ذهنی بیرونی یا من‌ذهنی خودتان شما را نباید بکشد به سبب‌سازی ذهن، بیفتید به ذهن. همین‌که به ذهن افتادید، به سبب‌سازی افتادید، بپرید بیرون. و گفت که اگر این «لالا» را در این بیت که می‌گوید:

**بده به لالا جامی از آن‌که می‌دانی  
که علم و عقل رباید هزار دانا را**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

لالا: لَیْلَه، مَرَبِّی کُودِک

یعنی به یک چنین آدمی که لازم است برای این جهان‌الآن، تو بیا شرابی بده، عقلی بده که این شخص با ارتعاش عشق و زیبایی بتواند علم و عقل را از هزار دانای من‌ذهنی بدزدد. و یا گفت که «به غمزه شوخت»، شوخ یعنی زیبا، با اشارات ابروی زیبا به سوی او بنگر، که غمزه تو سبب می‌شود که این شخص ذهن را رها کند و از ذهن متولد بشود.

اما اجازه بدهید سه بیت دیگر برایتان بخوانم که همین موضوع را تأیید می‌کند.

**چون سلطنتِ اَلَا خواهی، بر لالا شو  
جاروب ز لا بستان، فراشی اشیا کن**  
**گر عزم سفر داری، بر مرکبِ معنی رو  
ور زانکه کنی مسکن، بر طارمِ خضرا کن**



## می‌باش چو مستسقی، کو را نبود سیری هر چند شوی عالی، تو جهد به اعلا کن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۷۶)

طارم خضرا: گنبد سبز، مجازاً آسمان  
مستسقی: کسی که بیماری استسقا (احساس تشنگی دائم و مفرط) دارد.

طارم خضرا یعنی گنبد سبز، مجازاً آسمان. مُستسقی: کسی که بیماری استسقا دارد، یعنی احساس تشنگی دائم دارد و سیر نمی‌شود.

پس بنابراین شما اگر می‌خواهید از فضای لا که فضای من‌ذهنی است، که من‌ذهنی هم دائماً ذهن را تأیید می‌کند و خدا را انکار می‌کند، می‌خواهی از این‌جا بروی و به فضای «الا»، فضای اِلا خدا را هر لحظه تأیید می‌کند و ذهن را انکار می‌کند، اگر می‌خواهی آن‌جا بروی، آن‌جا سلطنت کنی، «بر لا لا شو». چه بگوییم «لا لا شو» پیش مولانا برو، یا دائماً لا کن ذهنت را، پس بنابراین خودت لا لا بشو، یعنی این لحظه بگو لا، لحظه بعد هم لا. چه را لا می‌کنی؟

پس «جاروب» را از لا بستان، یعنی از لا به‌صورت همین جارو استفاده کن. و اشیا یعنی آن چیزهایی که قدرت این را پیدا کرده‌اند به مرکزت بیایند، این‌ها را جارو کن. و اگر واقعاً عزم سفر داری، می‌خواهی از ذهن به فضای یکتایی بروی، هر لحظه فضا را باز کن به‌صورت هشیاری سوار مرکب هشیاری بشو نه مرکب ذهن.

وقتی ما ذهنمان را بیاوریم به مرکزمان، در واقع سوار ذهن می‌شویم، ولی وقتی فضا را باز می‌کنیم، هشیاری سوار هشیاری می‌شود، ما از جهان منفصل می‌شویم. و اگر می‌خواهی «مسکن» پیدا کنی، برو به همین فضای گشوده‌شده. «طارم خضرا» فضای گشوده‌شده درونمان هست.

عرض کردم خدمتان که تنها کمکتان خودتان هستید. من باز هم پیشنهاد می‌کنم، این بگوییم پیشنهاد مرا قبول کنید که شما بهترین دوست، بهترین کمک خودتان هستید و این کارها را باید خودتان بکنید. بنابراین شبیه آدمی باش که مرض استسقا گرفته و هرچه دم زندگی، آب حیات از آن‌ور را با فضاگشایی می‌گیرد، سیر نمی‌شود. پس شما آب حیات می‌خورید، سیر نمی‌شوید. و هرچند که ذهنتان به شما بگوید عالی هستید و به مقامات بالاتر رسیده‌اید، مردم اطرافتان هم شما را تأیید بکنند و احترام بگذارند و ارزش‌گذاری کنند، شما قبول نکن، دوباره بالاتر برو، بالاتر برو.



«تو جهد به اعلا کن» یعنی هیچ‌جا نایست، قانع نشو. باز هم فضا را باز کن، باز کن، تا بتوانی هرچه که در مرکز هست، این‌ها را جارو کنی. هرچه از جنس خداوند می‌شوی، با او بهتر می‌پیوندی، بالاخره هیچ‌چیز در مرکز نمی‌ماند و موفق می‌شوی.

این بیت هم از حافظ بخوانم:

## جلوه‌ای کرد رُخت، دید مَلک عشق نداشت عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱۵۲)

پس بنابراین خداوند جلوه‌ای کرد و متوجه شد که غیر از انسان هیچ‌چیز نمی‌تواند به او زنده بشود در جسم. «مَلک»، فرشته هر هشیاری است که در بیرون هست. هر هشیاری دیگری که در هرجا هست، عشق ندارد، عشق نمی‌فهمد، بنابراین فقط انسان می‌فهمد. و انسان هم به این علت که انسان است و قدرت انتخاب دارد، باید قدرت انتخابش را به‌کار بیندازد. یعنی شما مرتب در هر سنی هستید، باید از خودتان بپرسید که من چه کسی هستم؟ این‌جا چکار می‌کنم؟ و نگذارید که من‌های ذهنی شما را گیج کنند و بکشند به ذهن.

«عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد» یعنی بر انسان زد، انسان را خلق کرد، انسان را خلق کرده که در انسان به بی‌نهایت خودش زنده بشود، در چیز دیگری نمی‌تواند زنده بشود، پس شما این مسئولیت را می‌پذیرید و از محدودیت ذهن بیرون می‌پرید.

و همین‌طور این بیت هم از حافظ، شما می‌دانید، ولی فقط برای اطلاع می‌خوانم. و:

## آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعه کار به نام من دیوانه زدند (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱۸۴)

آسمان یا هر چیزی که در فضا هست، هر چیزی که ما با ذهنمان می‌شناسیم، نمی‌تواند این امانت عشق را قبول کند، یعنی نمی‌تواند هشیارانه به خداوند زنده بشود، هشیارانه با او یکی بشود، به وحدت مجدد برسد با خداوند پس از جدا شدن از او، بنابراین قرعه کار را به نام من انسان دیوانه زدند. اگر دیوانه بشوم نسبت به عقل ذهنی، من می‌فهمم برای چه آمده‌ام.

همین‌طوری این آیه را توجه کنید:





«إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا»

«ما این امانت را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، از تحمل آن سر باز زدند و از آن ترسیدند. انسان آن امانت بر دوش گرفت، که او ستمکار و نادان بود.»

(قرآن کریم، سوره احزاب (۳۳)، آیه ۷۲)

«ما این امانت را»، یعنی عشق را و زنده شدن به خدا را هشیارانه «بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، از تحمل آن سر باز زدند»، یعنی نتوانستند «و از آن ترسیدند.» اگر انسان بترسد، شبیه همین حیوان می‌شود، درخت می‌شود، یعنی نبات می‌شود. «انسان آن امانت را بر دوش گرفت.»

ما پذیرفته‌ایم روز «آلست» که ما می‌توانیم به بی‌نهایت او زنده بشویم، او درخت خودش را، تخم خودش را در ما کاشته، یعنی ما باید یک درخت بی‌نهایت بشویم. این کشت‌های ثانویه همان‌طور که قبلاً توضیح دادیم نمی‌گذارد. که «او» یعنی انسان «ستمکار و نادان بود». و این را در توضیح این بیت هم که «گفت آدم که ظلمنا نفسنا».

## گفت آدم که ظلمنا نفسنا او ز فعل حق نبد غافل چو ما (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

آدم گفته ما به خودمان ستم کردیم. الآن من فکر کنم همه ما هم داریم متوجه می‌شویم که از این‌که ما تشخیص ندادیم مرکز ما نباید جسم باشد، نباید درد باشد، ما به خودمان ستم کرده‌ایم، درحالی‌که در سن پایین می‌توانستیم متوجه بشویم. ما نمی‌توانیم ملامت کنیم پدر و مادرمان را، جامعه را. از ملامت باید بپرهیزیم، پیغام را باید پخش کنیم تا حتی نوجوانان و کودکان متوجه بشوند که مرکزشان نمی‌تواند جسم باشد، و فهمیدن این خیلی ساده است.

این‌که انسان در چه سنی به حضور زنده می‌شود، هرچه زودتر، واقعاً بهتر. و مثال‌هایی هم در ادیان هست، شما می‌دانید مسیح در گهواره به حضور می‌رسد و برخی از پیغمبران دیرتر. این نشان می‌دهد که خب این سن خاصی ندارد، پس بنابراین یک آدم دوساله، آدم پنج‌ساله، هشت‌ساله، ده‌ساله می‌تواند به حضور زنده بشود، اگر پدر و مادرش همین «سلام علیکم» را رعایت کنند.



اگر مادر به بچه‌اش بگوید که سلام فرزندم، من از جنس «آلست» هستم، زندگی هستم و تو را زندگی می‌بینم، این قرین بودن که گفتیم ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، شما بچه‌تان را به صورت زندگی شناسایی می‌کنید، او هم از جنس زندگی می‌شود. اگر بچه‌مان را به صورت جسم یا مجسمه شناسایی کنیم، یواش یواش من ذهنی‌اش رشد می‌کند و جسم می‌شود، و این ستمکاری و نادانی است.

و البته ما امروز خواندیم دوباره، در مقابل هم‌نوعانمان این مسئولیت را داریم که دائماً جمع باشیم، مسئولیت کیفیت هشیاری‌مان را در این لحظه به‌عهده بگیریم، کسی را ملامت نکنیم، خودمان را هم ملامت نکنیم، از ملامت بپرهیزیم، مسئولیت بپذیریم که من این لحظه این موضوع را متوجه شدم و یاد گرفتم و عمل خواهم کرد. امروز به‌اندازه کافی توضیح دادیم که زندگی با ناکامی‌ها و بی‌مرادی‌ها به شما اطلاعات می‌رساند، بهانه‌هایی می‌رساند که شما او را بیاورید به مرکزتان.

و این هم کاملاً توضیح دادیم که شما نباید گریه و زاری کنید، دعا کنید، بلکه در هر چالشی از خودتان بپرسید که من الآن چه عیبی را، چه همانندگی را، چه دردی را در خودم شناسایی می‌کنم؟

شناسایی مساوی آزادی است به شرطی که این شناسایی در ذهنتان بماند، در هشیاری‌تان بماند که این یک چیز اضافی است، من باید بیندازم. در انداختن این، خودم به خودم کمک می‌کنم، این خیلی مهم است. من از هیچ‌کس تقلید نمی‌کنم. از هیچ‌کس هم کمک نمی‌خواهم. من بهترین کمک‌کننده خودم هستم.

## به آب ده تو غبارِ غم و کدورت را به خواب درکن آن جنگ را و غوغا را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

مولانا در آخر غزل می‌بینید، نتیجه می‌گیرد که به ما بگوید ای انسان، تو این غبارِ غم من ذهنی و کینه من ذهنی را با آب خرد، با فضاگشایی، با دم او، بشوی. «به آب ده تو غبارِ غم و کدورت را». این اصل نیست.

شما با این غزل، این شناسایی هم باید بکنید که دردهای من اصل نیست. انقباض من اصل نیست. درست است؟ و این انقباض می‌تواند ریشه بدی‌ها باشد.

## قبض دیدی چاره آن قبض کن زان‌که سرها جمله می‌روید ز بن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

## بسط دیدی، بسط خود را آب ده چون برآید میوه، با اصحاب ده (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

بُن: ریشه

اگر قبض دیدی، بدان که این قبض، من ذهنی است و از ریشهٔ این، بدی به وجود می‌آید. بسط شما را به او وصل می‌کند، فضا گشوده می‌شود. اگر میوه‌ای، فکری، با صنع شما از آنجا زاییده شد، با دوستانت، با همنوعانت، شریک بشو.

و الآن می‌گویند که غم و کدورت را کنار بگذار، بشوی. و جنگ را و غوغا را، به خواب درکن. و شما می‌دانید، خاصیت مریخی ما که همین من ذهنی است، الآن در کار است. چه بسا شما هم میل دارید که مسائلتان را با جنگ و دعوا و رودرویی حل کنید. سعی کنید تا آنجا که مقدور است، بدون جنگ، بدون غوغا، بدون خاصیت‌های مریخی ایجاد درد، حل کنید.

عرض می‌کنم، خیلی موقع‌ها با این حس که من از جنس زندگی هستم و او را هم از جنس زندگی می‌بینم، یک دفعه راه حل، خودش را نشان می‌دهد. گاهی اوقات شما از یک پولی می‌گذرید، به خاطر این که می‌خواهید به اصطلاح آن حال زندگی، در شما ادامه داشته باشد، نمی‌خواهید آن حال را عوض کنید. می‌دانید اگر جنگ کنید، تبدیل به من ذهنی می‌شوید و ممکن است بیفتید به سبب‌سازی ذهن، از این تله‌های ذهن پرهیز می‌کنید.

«به خواب درکن آن جنگ را و غوغا را» البته الآن شما اگر مثلاً دویست سال گذشته را شما بررسی کنید، خواهید دید که خیلی دور نه، همین جدید را که ما عقلمان هم زیاد شده، کتاب هم زیاد نوشتیم، قانون هم زیاد می‌دانیم، دوباره نمی‌دانم چرا ما این قدر جنگ می‌کنیم؟! با جنگ می‌خواهیم مسائلمان را حل کنیم. توجه کنید می‌گوید جنگ را و غوغا را، فتنه را، سروصدا را بخوابان.

در بیت بعدی دوباره راه می‌دهد. می‌گوید:

## خدای عشق فرستاد تا درو پیچیم که نیست لایق پیچش ملک تعالی را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

پیچیدن: در آغوش کشیدن، آویختن



خداوند عشق به ما فرستاده که در او خودمان را بیچیم. به وسیله عشق خودمان را به خداوند وصل کنیم. یعنی ما به غوغا و جنگ و ذهن و این‌ها نیچیم. از سبب‌سازی بپریم بیرون. از این ساده‌تر دیگر نمی‌شود. مولانا بهتر می‌بیند.

«خدای عشق فرستاد تا درو پیچیم» شما حالا همین مصرع اول را عمل می‌کنید در زندگی شخصی‌تان؟ برای این کار باید خودتان را و دیگران را از جنس زندگی ببینید.

گفت چنین شخصی که هدایت‌کننده ماست به زندگی، کریم است. صلا می‌زند به همه که بیاید میدان. ظاهر شما با هم فرق دارد، کارهای شما با هم فرق دارد، باطن شما یکی است. همه‌مان یک هشیاری هستیم، بیاید به میدان.

تجربه کنید که چه‌جوری می‌شود از مریخ جدا شد، از جنگ و غوغا جدا شد و در عشق پیچید. ما باید به هم کمک کنیم، باید همدیگر را از جنس زندگی ببینیم. این بینش را باید توسعه بدهیم، پخش کنیم. «خدای عشق فرستاد تا درو پیچیم»، خدای جنگ نفرستاده، جنگ اختراع من‌ذهنی است، همانندگی است، خدای درد هم نفرستاده.

## فعل توست این غصه‌های دم به دم

### این بود معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

فعل ما انسان‌ها است این غصه‌ها. توجه می‌کنید؟ باید شما پیدا کنید. شما لطفاً این بیت‌ها را بخوانید و بگویید من کمک خودم هستم. یک خلوتی پیدا کنید، در آن‌جا خودتان را زیر نورافکن قرار بدهید. خودتان، خودتان را درست کنید که می‌گوید، ملک قابلیت این را ندارد که خداوند در آن پیچد.

پس خداوند در ملک به خودش زنده نمی‌شود، در فرشته، در هیچ هشیاری دیگری غیر از انسان، خداوند به بی‌نهایت خودش زنده نمی‌شود که آن موجود هم از این موضوع اطلاع داشته باشد، آگاه باشد. فقط ما هستیم که می‌توانیم به خداوند زنده بشویم، از این موضوع مطلع هم باشیم مثل مولانا. هیچ هشیاری دیگری لیاقت این کار را ندارد.



البته ما مسئولیت را از خودمان سلب کرده‌ایم. ما حتی زندگی شخصی خودمان را هم نمی‌توانیم اداره کنیم، برای این‌که به او وصل نیستیم. توجه کنید، شما امتحان کرده‌اید با سبب‌سازی ذهن و عقل محدود ذهن که یعنی عقل جزوی گفتیم «گاه چیره گه نگون»، نمی‌توانیم زندگی شخصی‌مان را اداره کنیم، پر از درد و غم می‌شویم.

پس باید مسئولیت خودمان را بپذیریم مثل آدم بگوییم که تا حالا ما شناسایی نکردیم که مرکزمان نباید جسم باشد. الآن که کردیم، از اشتباه گذشته هم عذر می‌خواهیم، ولی عذرخواهی در عمل یعنی عدم کردن مرکز، تحمل درد هشیارانه، صبر کردن، شکر کردن و آگاه بودن از چیزهای گذرا که وارد مرکز ما نشود، این اسمش پرهیز است.

## بماند نیم غزل در دهان و ناگفته ولی دریغ که گم کرده‌ام سر و پا را برآ، بتاب بر افلاک شمس تبریزی به مغز نغز بیارای برج جوزا را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

برج جوزا: ستاره دو پیکر

می‌گوید که نصف غزل را نگفتم، چرا؟ برای این‌که نصف غزل را شما از خداوند بشنوید. در دهانمان ماند، گفته نشد، من دست و پایم را گم کردم، دیگر رفتم و به او زنده شدم. الآن آگاه نیستم که چه جوری بنویسم این‌ها را. یعنی چه؟ یعنی شما هم این‌طوری بشوید. دست و پای من‌ذهنی را گم کنید. حالا گم بشوید در فضای یکتایی، تا زندگی بنویسد.

امروز خواندیم که گفت «من لوح خموشانم». خاموش بشوید، تا حالا با ذهن می‌خواندیم، الآن ذهن را بیندازید دور، فضا را باز کنید، به او زنده بشوید.

و متوجه بشوید که «برج جوزا»، تمثیل هم زیبایی یک صورت فلکی است، یعنی اوج زیبایی تابش خورشید است. می‌خواهد بگوید که برج جوزا که شبیه، که «دوپیکر» هم به آن می‌گویند، دوتا انسان است، دست در گردن یک‌دیگر و این نماد عشق زمینی یا عشق ذهنی است و هر چقدر هم باشکوه باشد، این باید از خورشیدی که از مرکز انسان می‌آید بالا، برکت بگیرد.



بنابراین الآن دیگر، گفت که دیگر باید الآن به حضور زنده شده باشیم به وسیله این غزل. یعنی از شما انتظار دارد که از مرکزتان این خورشید بیاید بالا و شما به این بینش رسیدید که با زیبایی‌های حسی و این جهانی نمی‌توانید زندگی‌تان را زیبا بکنید. باید از مغز نغز این خورشیدی که از مرکزتان می‌آید بالا، زندگی‌تان را آرایش بدهید.

پس شمس تبریزی باید به برج جوزا که زیباترین صورت فلکی است و درعین حال نماد عشق زمینی است، دوتا انسان دست در گردن همدیگر همچون زیبایی ندارد، چون از خورشید زیبایی‌اش را می‌گیرد، از ذهن می‌گیرد. توجه کنید که تابش ذهن، ذهن ما را تحریک می‌کند و می‌خواهد بگوید که زیباترین صورت ساخته شده به وسیله ذهن در این جهان، ولو که زیباست، باز هم به برکت تابش این خورشید از مرکز انسان، احتیاج دارد. برج جوزا یعنی ستاره دوپیکر.

اجازه بدهید ابیاتی از مثنوی برایتان بخوانم که این ابیات بیشترش به وسیله آقای عبودی خوانده شده در برنامه‌های مختلف، و به طرز زیبایی پشت سرهم آمده. چندتای آن را برایتان می‌خوانم. این بیت را داشتیم:

## تو خورشید جهان باشی، ز چشم ما نهان باشی تو خود این را روا داری؟ و آنکه این روا باشد؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷)

و زیرش این را نوشتیم:

«خورشیدی را که همه کائنات به وسیله نور او می‌بینند و به ما گرمی و انرژی می‌دهد و باعث روشنایی می‌شود را به علت غلط‌بینی خودمان و دید هشپاری جسمی نمی‌بینیم، و از آن محروم هستیم و این نعمت بزرگ را بر خود روا نمی‌داریم.»

پس بنابراین خداوند، زندگی، خورشید جهان است از چشم ما نهان مانده، از او می‌پرسیم که تو این را روا می‌داری؟ که دل ما را روشن کنی؟ و آنکه این رواست؟ یعنی ما باید فضا را باز کنیم به وسیله نور زندگی ببینیم. اگر ببندیم، متقبض بشویم، این به وسیله خداوند روا نیست.

حالا به وسیله خداوند روا شناخته نشده شما هم روا ندارید که با نور انقباض ببینید. می‌گوید ما این را به وسیله غلط‌بینی خودمان، غلط‌بینی خودمان یعنی دیدن برحسب همانیدگی‌ها و دید هشپاری جسمی نمی‌بینیم، نور زندگی را نمی‌بینیم، و این محرومیت و از دست دادن نعمت بزرگ بر ما روا نیست. درست است؟

## قسمت خود، خود بریدی تو ز جهل

### قسمت خود را فزاید مرد آهل

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۲۴)

یعنی سهمی که شما از زندگی می‌گیرید به علت جهل من‌ذهنی، و غلط‌بینی، دیدن برحسب همانیدگی‌ها، خودمان بریده‌ایم. آدم فهمیده، با استعداد، لحظه‌به‌لحظه قسمت خودش را که از زندگی می‌گیرد با فضاگشایی اضافه می‌کند. شما در خودتان امتحان کنید که رفته‌رفته آن چیزی که از زندگی می‌گیرید، نور خدا، این بیشتر می‌شود یا کمتر می‌شود. درست است؟

## هر که را مُشک نصیحت سود نیست

### لاجرم با بوی بد خو کردنی‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۵)

این ابیات نصیحت‌های مولانا است. اگر کسی این‌ها را نمی‌شنود، می‌شنود عمل نمی‌کند، یا تأمل نمی‌کند، یا تعهد ندارد به این آموزش، دیگر باید با بوی بد دردهای من‌ذهنی عادت بکند، باید درد بکشد.

## آن که در تون زاد و، پاکی را ندید

### بوی مُشک آرد بر او رنجی پدید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۶)

هرکه در تون حمام، در تاریکی، در کثافت، یعنی در ذهن زاده بشود و به او نگویند این‌جا زندگی نکن و پاکی را ندیده باشد، در این صورت بوی مُشک، بوی زندگی، بوی خرد، بوی عشق، بوی مهر برای آن شخص ناگوار است، خوشایند نیست.

پس اگر بوی خردورزی، بوی عشق، بر شما پسندیده نیست تصور کنید که شما کجا زاده شدید. در ذهن همانیده پُر از درد و در آن‌جا زندگی کردید و به این‌جا رسیدید، پس باید جایتان را عوض کنید.

## کور را خود این قضا، همراه اوست

### که مر او را، اوفتادن، طبع و خوست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۴)



«اگر خورشید را نمی‌بینیم نقطه اشتراکی با خفاش داریم که از روشنایی گریزان است. ما هم در قعر تاریک چاه ذهن گرفتار و زندانی شده‌ایم.»

می‌گوید «اگر خورشید را نمی‌بینیم نقطه اشتراکی با خفاش داریم که از روشنایی گریزان است. ما هم در قعر تاریک چاه ذهن گرفتار و زندانی شده‌ایم.»

کور، همین من‌ذهنی است. می‌خواهیم راجع به این موضوع صحبت کنیم. من‌ذهنی به قضای کور گرفتار است. کسی که نمی‌بیند دائماً می‌افتد. چه کسی نمی‌بیند؟ آن کسی که در ذهن سبب‌سازی می‌کند با باورها، با یادگرفتنی‌ها و شرطی‌شدگی‌های و دردهای من‌ذهنی‌اش، این کور است. کسی که فضاگشایی نمی‌کند مرکزش را عدم نمی‌کند این نمی‌بیند. و تمثیلش این است، کسی که چشم ندارد و می‌خواهد راه برود خُب این می‌افتد.

افتادن برای من‌ذهنی که با مرکز عدم نمی‌بیند «طبع و خوست»، یعنی اگر در من‌ذهنی شما با سبب‌سازی زندگی کرده‌اید، عادت بر این است که بیفتید، موفق نشوید، سرنگون بشوید.

## چون بود نور خدا قوت بشر نیست جای تیرگی ز آنجا پیر

ظلم بر خود می‌کنی تا در شبی  
در میان نیمه‌شب کن یاربی

تا رهی زین چاه تاریک خیال  
تا نباشد جان تو اندر و بال

(شاپور عبودی)

شعر ساده و زیبایی است، یعنی غذای بشر نور خداست. درست است که جسم ما به غذای بیرون احتیاج دارد، ولی جان ما به نوری احتیاج دارد که با فضاگشایی از آن‌ور می‌آید. وقتی در تیرگی ذهن هستیم غذا را از بیرون می‌گیریم. غذای ما خوشی‌های زیاد شدن همانندگی‌های ما، تأیید و توجه و قدردانی من‌های ذهنی، و بالا آمدن و بلند شدن، می‌گوییم من من، که از ما بترسند. مثلاً وقتی مردم از ما می‌ترسند ما خوشمان می‌آید! این که غذا نیست. جای ما تیرگی ذهن نیست تاریکی ذهن نیست از آنجا باید بپویم.





ما به خودمان ظلم می‌کنیم که در یک لحظه‌ای از ته دلمان یک «یاری» بگوییم. یعنی از ته دلمان با تمام قوا فضاگشایی کنیم، این درک را بکنیم که چیزهای بیرونی نباید مرکز ما بیاید. تا از این چاه تاریکِ ذهن و همانندگی‌ها بپریم بیرون، بیاییم بیرون تا جان ما در بدبختی و تیره‌روزی زندگی نکند.

## لیک اغلب هوش‌ها در افکار همچو خفاش‌اند ظلمت‌دوستدار (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹۲)

افکار: اندیشیدن

اما هوش‌ها هوش‌های جسمی هستند هم‌اش مشغول فکرهای همانیده هستند. از این همانندگی به آن همانندگی در خواب غفلت و ذهن هستند و مانند خفاش هستند و تاریکی را دوست دارند. شما از خودتان بپرسید آیا در فکرهای همانیده، من مثل خفاش تاریکی را دوست دارم؟ یا نه می‌خواهم فضا را باز کنم روشنایی را ببینم؟ تصمیم با شماست.

## شب‌پران را گر نظر و آلت بُدی روزشان جَوَلان و خوش‌حالت بُدی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۹۵)

شب‌پره: خفاش

«شب‌پران» یعنی شب‌پره‌ها همان خفاشان، اگر آن نظر و آن ابزار را داشتند، حالا شب‌پران من‌های ذهنی هستند هشیاری‌ای که در ذهن دارد حرکت می‌کند با سبب‌سازی، اگر این‌ها فضا را می‌گشودند و با هشیاری نظر، نه هشیاری جسمی کار می‌کردند، بعد مثل خفاشان که نمی‌توانند در روز پرواز کنند آن‌ها می‌توانستند در روز پرواز کنند.

پس ما هم به‌عنوان خفاش هم‌اش در ظلمت شب با سبب‌سازی این‌ور و آن‌ور می‌پریم اگر ابزار نظر را داشته باشیم فضا را باز کنیم، در روز، روز همین فضای گشوده‌شده و دیدن برحسب عدم است، در روز می‌توانستیم خوش‌حالت باشیم.



یعنی امکان حال خوب، فکر خوب، عمل خوب، خردورزی برای ما وجود دارد. ولی این که شما حقیقتاً تصمیم بگیرید متعهد بشوید و قانون جبران را رعایت کنید، آن کار کافی را بکنید، پرهیز کنید که با چه کسی قرآن می‌کنید.

امروز مولانا گفت یا شما با یک عارفی قرآن می‌کنید مثل مولانا، که الآن ابزارش در اختیار شماست، این که می‌گوید «شب پَران را گر نظر و آلت بُدی» واقعاً ابزار گنج حضور در اختیار شماست. این برنامه، برنامه ۹۸۷ است، تا ۹۸۷ برنامه اجرا شده و مجاناً پخش می‌شود هم‌اکنون در وبسایت ما است، پس هم این نظر برای شما میسر است هم ابزار. اگر شما جزو خفاشان هستید بشنوید که شما خودتان با دست خودتان دانسته زندگی خودتان را خراب می‌کنید.

بباید روز را ببینید. برای شما شب است برای این که در سبب‌سازی ذهن برحسب همانیدگی‌ها می‌بینید. فضا را باز کنید، باز کنید، می‌بینید که روز است. البته با ذهن الآن نمی‌توانید تجسم بکنید باید این کار را بکنید عملاً، ببینید روز چیست، روز چیست شب چیست. و یادمان باشد همیشه خداوند این لحظه در کار جدیدی است.

و این دوتا مطلب را هم که مولانا به ما توضیح داد، گفت که مرکز ما مثل پرگاه است در مقابل تندباد، مرتب مرکز ما بین ذهن و فضای یکتایی، فضای گشوده شده، حرکت می‌کند به وسیله زندگی، تا ما بفهمیم فرقی چیست. همچنین مثل دیگ جوشان است، مرتب می‌جوشد و از زیر، آن همانیدگی‌ها و دردها می‌آید بالا. و اتفاقاً ملاحظه درد در خود همان چالشی است که شما نباید دعا کنید و زاری کنید.

باید در خودتان حاضر باشید بگویند این پیغام خداست، من یک مسافرخانه‌ای هستم که هر لحظه مهمان می‌رسد از طرف خداوند، من در خودم حاضر هستم پیغام را می‌گیرم و اصلاح می‌کنم خودم را. بهترین اصلاح‌کننده و تنها اصلاح‌کننده شما خودتان هستید این یادمان باشد.

## اَعْمَشِي كُو، ماه را هم برنتافت

### اختر اندر رهبری بر وی بتافت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۵۵)

اَعْمَشِي: آنکه به سبب بیماری چشم، از دیدگانش آب فرو ریزد.

کوری که ماه زندگی را نمی‌تابد، تحمل نمی‌کند، همین که فضا گشوده می‌شود ما به صورت حضور ناظر ذهنمان را می‌بینیم هزارتا عیب ممکن است در خودمان ببینیم.



می‌توانیم درد هشیارانه بکشیم و از پایگاه پندار کمال بیاییم پایین؟ ذهن درد ایجاد می‌کند، می‌گوید تو تا حالا فکر کرده بودی که استاد هستی الآن ببین این‌همه مسئله داری، اشکالی ندارد قبول می‌کنیم.

«أَعْمَش» یعنی کور، نابینا، کسی که چشمش ایراد دارد. چشم ما الآن چون همانیده است ایراد دارد، ماه زندگی را بر نمی‌تابد، نمی‌خواهد آگاه بشود، می‌خواهد در خواب باشد، در این صورت «اختر»، همانیدگی‌ها، بر او رهبری می‌کند. شما بگو اختر یا همانیدگی بر من رهبری می‌کند من را اداره می‌کند یا من را زندگی اداره می‌کند؟

و این بیت:

## قبله کرد او از لئیمی و عمی آفلین و نجمه‌های بی‌هدی (شاپور عبودی)

لئیم: پست  
عمی: کوری

قبلاً خواندم. انسان از پستی و کوری چیزهای گذرا و آن ستاره‌های درخشان همانیدگی را که هدایتی ندارند قبله خودش کرده.

شما الآن در مرکزتان ببینید یک ستاره بی‌هدی هست، بی‌هدایت هست، یا عدم هست؟ اگر ستاره بی‌هدایت همانیدگی هست، دیگر قبول کنید که من پست و نابینا هستم، باید بینا بشوم. روی خودتان کار کنید. کار هم امروز عرض کردم، بیت‌ها را تکرار کنید. شما اگر به این برنامه گوش می‌کنید و علاقه دارید، بدانید که زندگی می‌خواهد شما زنده بشوید، طالب شماست.

## طالب است و غالب است آن کردگار تا ز هستی‌ها برآرد او دَمار (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۴)

ولی بدانید که «تا ز هستی‌ها برآرد او دَمار». اگر هستی داشته باشید در ذهن، بیت می‌آید الآن، شما را دچار درد می‌کند.

## چون خُفَاشی کو تَف خورشید را برنتابد، بسکُلد اومید را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۴۸)



تَف: گرمی و پرتو  
پسکُلْد: بگسلد، پاره کند، گسسته کند.

مانند خفاشی که تابش خورشید را نمی‌تابد، نمی‌تواند تحمل کند، ما، بنابراین امیدش را می‌برد. شما تابش زندگی را، آگاه شدن به مسائل خودتان را، به صورت حضور ناظر می‌توانید تحمل کنید؟

«چون خُفَاشی کو تَفِ خورشید را»، خفاش گرما و نور خورشید را تحمل نمی‌کند و امیدش را از دست می‌دهد. شما بگویید که نه من تا حالا بد دیدم الآن هر ایراد و عیبی را که زندگی به من نشان می‌دهد قبول می‌کنم، از پایگاه پندار کمال می‌آیم پایین.

### پیش این خورشید کی تابَد هلال؟ با چنان رستم چه باشد زور زال؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۳)

زال: پیرزن

«پیش» یعنی خورشید زندگی، که با فضاگشایی می‌تابد، هلال من‌ذهنی، هلال یعنی آن باریکه‌ای است که ماه نشان می‌دهد، خورشید کجا هلال من‌ذهنی کجا؟ خورشید کجا یک شمع در روز کجا؟ شما خورشید می‌تابد ظهر است یک شمع آن‌جا روشن کنید، این شمع چقدر نور دارد؟

دارد هلال را با خورشید مقایسه می‌کند و رستم را هم با یک زور پیرزن. زور پیرزن زور من‌ذهنی است زور خورشید خدا که با فضاگشایی می‌تابد زور رستم است. پس ما نباید ناامید بشویم، زور رستم حتماً به زور پیرزن می‌چربد. با فضاگشایی زور خداوند این لحظه، شما به صورت او، به زور پیرزن یعنی من‌ذهنی می‌چربد.

### تا ابد از ظلمتی در ظلمتی می‌روند و، نیست غوثی، رحمتی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۲۵)

غوث: فریادرس

این من‌های ذهنی دائماً از یک همانندگی، از یک تاریکی به یک همانندگی دیگر به یک تاریکی می‌روند. از یک غلط‌بینی به یک غلط‌بینی دیگر. و در نتیجه چون فضا را باز نمی‌کنند در فضای ذهن حرکت می‌کنند، فریادرسی نیست، رحمتی نیست.



شما خودتان را بازبینی کنید، آیا از ظلمتی به ظلمتی می‌روید؟ و هیچ‌کس به فریاد شما نمی‌رسد؟ خب اول خودتان به فریاد خودتان برسید. بگویید من فضا را باز می‌کنم تا رحمت ایزدی بیاید. بارها این بیت را خواندیم، که این رحمت از طرف زندگی بی‌خدمت و بی‌علت می‌آید.

## رحمتی، بی‌علتی، بی‌خدمتی آید از دریا، مبارک ساعتی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۴)

این مبارک ساعت همین لحظه است که شما فضاگشایی می‌کنید. بدون این‌که خدمتی بکنید، بدون علت ذهنی که شما تجسم می‌کنید، رحمت ایزدی می‌آید. به شرط این‌که شما از ظلمتی به ظلمتی نروید. مبارک ساعت موقعی است که شما در این لحظه به زندگی زنده هستید. از فضای مجازی و از زمان مجازی ذهن پرده‌اید به این لحظه.

## گفت حق: چشم خُفاش بدخِصال بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۱)

بی‌مثال: بی‌نظیر

آفتاب بی‌مثال خود زندگی است که با فضاگشایی به شما می‌تابد. خداوند گفته من چشم خفاش بدخِصال یعنی من ذهنی را از آفتاب بی‌مثال خودم بسته‌ام. معنی‌اش این است که شما تا زمانی که من ذهنی دارید آفتاب بی‌مثال زندگی را که نظیر ندارد نمی‌توانید ببینید. باید فضاگشایی کنید، مرکز را عدم کنید.

## دَمّ خورشید جهان، دَمّ خود است که دو چشمم کور و تاریک و بد است (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰)

دَمّ: بدگویی کردن، در مقابل مدح

اگر یک کسی بیاید بگوید که من از این خورشید خوشم نمی‌آید خورشید منبع گرماست و روشنایی است! این معنی‌اش چیست؟ معنی‌اش این است که من چشمم کور و تاریک و بد است دیگر. اگر چشم داشت خب نور خورشید سبب دیدن می‌شود و سبب گرما می‌شود. «دَمّ» یعنی بدگویی.



توجه کنید که در ذهن بودن و سبب‌سازی کردن و از سبب‌سازی بیرون نپردن، برحسب مرکز عدم دست به صنع نزدن دمّ خداست. یعنی من از خداوند خوشم نمی‌آید، از خرد خوشم نمی‌آید، از عشق خوشم نمی‌آید. یعنی چه این؟ یعنی چشم عدم ندارم، چشم‌هایم از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، بنابراین کور و تاریک و بد هستند.

## سُست چشمانی که شب جَوَلان کنند کی طَواف مَشَعْلَةُ اَیْمَان کنند؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶)

مَشَعْلَةُ: مَشَعْل

سست‌چشم کسی است که برحسب همانیدگی‌ها می‌بیند و در شبِ ذهن می‌پزند. تمام کسانی که از طریق سبب‌سازی فکر می‌کنند عمل می‌کنند این‌ها سست‌چشم هستند. چشم همانیدگی و درد دارند، برحسب درد می‌بینند. این‌ها هیچ موقع طواف مَشَعْلَةُ اَیْمَان نمی‌کنند، ایمان پیدا نمی‌کنند. مَشَعْلَةُ اَیْمَان یعنی شما در این لحظه حس وحدت بکنید. همیشه حس وحدت یا وحدت با خداوند در این لحظه است، باید از جنس این لحظه بشوید.

از خودتان بپرسید من طواف مَشَعْلَةُ اَیْمَان می‌کنم. ایمان یعنی با او یکی بشوید، ایمان یعنی سبب‌سازی نکنید، ایمان یعنی در مرکزتان درد نداشته باشید، از جنس خدا بشوید، ایمان یعنی این خورشیدِ خداوند یا خداوند به‌صورت خورشید از مرکز شما دارد می‌آید بالا یا آمده بالا، آن موقع ایمان دارید، او را می‌بینید، «ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من».

## همچو جُغدان، دشمنِ بازان شدیم

### لاجرَم و امانده ویران شدیم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۷)

مانند جغدها که دشمن باز هستند، ما هم دشمن آدم‌هایی مثل مولانا هستیم. شما نگاه کنید ببینید، این برنامه شعرهای مولانا است، واقعاً تعداد زیادی از مردم باید روبیاورند، چرا رونمی‌آورند؟ برای این‌که دشمن بازان هستیم. جغد خرابه را دوست دارد، خرابی را دوست دارد، ویرانی را دوست دارد.

شما از خودتان بپرسید من جغد هستم یا باز هستم. اگر جغد هستم و دشمن انسان‌هایی مثل مولانا هستم، بزرگان هستم، در نتیجه من در ویرانی خواهم ماند. من ویران خواهم کرد، در ویرانه هم زندگی خواهم کرد. من ذهنی جهنم است، ویرانه است، گرچه که ما یک پارک درست کردیم، این پارک توهمی است.

## این جهان پُرافتاب و نور ماه او بهشته، سر فرو برده به چاه (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۹۶)

بهشته: رها کرده

این جهان پر از آفتاب انسان‌هایی مثل مولانا است، که حتی بین شما کسانی هستند به حضور زنده شدید، بنابراین دارد می‌تابد هشیاری حضور. حداقل ما مولانا را می‌شناسیم. «او» یعنی من ذهنی او را رها کرده، سرش را برده به چاه. چاه یعنی چاه ذهن، چاه سبب‌سازی.

## که اگر حق است، پس کو روشنی؟ سَر ز چه بردار و، بنگر ای دنی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۹۷)

دنی: پست و فرومایه

ما می‌گوییم اگر خدا هست پس چرا اوضاع این‌طوری است؟! خب سرت را از چاه بردار ای پست، ای فرومایه ببین، که تو داری برحسب همانندگی‌ها می‌بینی، سرت را بردی در چاه ذهن، بیاور بالا ببین که آفتاب است بالا. یک کسی مثل این‌که سرش را کرده در چاه، آقا این‌جا کو آفتاب و ماه من که نمی‌بینم؟! تاریک است این‌جا! خب سرت را از چاه بیاور بیرون.

و در این لحظه ما قدرت انتخاب داریم که سرمان را از چاه ذهن بیاوریم، یعنی برحسب سبب‌سازی نبینیم، برحسب همانندگی نبینیم، ذهنمان را نیاوریم مرکزمان، عدم را بیاوریم. همین‌که عدم را بیاوریم سرمان را از چاه آوردیم بیرون، همین‌طور که سرمان را از چاه می‌آوریم بیرون آفتاب را می‌بینیم، سرمان را از چاه ذهن بیاوریم بیرون آفتاب زندگی یعنی خدا را می‌بینیم.

## جمله عالم، شرق و غرب آن نور یافت تا تو در چاهی، نخواهد بر تو تافت (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۹۸)

یعنی همه عالم، همه موجودات این نور را دریافتند، گرچه نه هشیارانه. جمادات، نباتات، حیوانات نور خدا را یافته‌اند، اما ما که باید هشیارانه به وحدت مجدد با او برسیم، سرمان را کردیم در چاه ذهن، در نتیجه خب

بلکه هم در چاه هستیم. خب اگر در چاه باشیم آفتاب را نمی بینیم دیگر، به ما نمی تابد. چاه همیشه چاه همانندگی است.

## کاین جهان چاهی است بس تاریک و تنگ هست بیرون، عالمی بی بو و رنگ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۴)

این جهان را ذهن ما نشان می دهد، اگر ذهن همانیده داشته باشیم، درواقع زندگی را از جهان می خواهیم. هر کسی که زندگی را از همانندگی ها می خواهد از این جهان می خواهد، می خواهد پولش او را خوشبخت کند، به خدا برساند، زندگی اش را زیاد کند، کیفیت هشیاری اش را بهتر کند، روابطش را با همسرش درست کند. نه، همانندگی با این جهان یک چاه تاریک و تنگ است.

اما بیرون، وقتی فضا را باز می کنی یک عالمی وجود دارد که این جهان درون آن عالم است، که آن بی بو، یعنی بدون درد است و بدون رنگ است، بدون همانندگی است و بدون درد است. پس غیر از جهان همانندگی ها و دردها جهان دیگری وجود دارد. رنگ نماد همانندگی است، بو نماد درد است. خارج از درد و همانندگی یک جهان دیگری وجود دارد، ولی چون ما حاضر نیستیم از این چاه بیرون بیاییم مجبور هستیم به آن بو و رنگ عادت کنیم، به آن تاریکی عادت کنیم.

## خویشتن را نیک از این آگاه کن صبح آمد، خواب را کوتاه کن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۲۵)

«[ای انسان] به خوبی این نکته را دریاب که شب ذهن برای بشریت تمام شده و صبح حضور دمیده، پس در هر سنی که هستی خواب ذهن را کوتاه کن و هرچه سریع تر از این خواب برخیز.»

می گوید که «[ای انسان] به خوبی این نکته را دریاب که شب ذهن برای بشریت تمام شده و صبح حضور دمیده، پس در هر سنی که هستی خواب ذهن را کوتاه کن و هرچه سریع تر از این خواب برخیز.»

## خویشتن را نیک از این آگاه کن صبح آمد، خواب را کوتاه کن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۲۵)





همه ما این شعر را خوانده‌ایم:

**صبح نزدیک است، خامش، کم خروش  
من همی کوشم پی تو، تو، مکوش  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱)**

زندگی، خداوند می‌خواهد ما از این موضوع آگاه بشویم که این لحظه می‌توانیم به او زنده بشویم. خواب در ذهن را باید کوتاه کنیم، تمام کنیم.

**شب مخسپ اینجا اگر جان بایدت  
ورنه، مرگ اینجا کمین بگشایدت  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۲۹)**

این بیت را قبلاً خوانده‌ام، برای تأکید دوباره می‌خوانم. شب در ذهن نباید بخوابیم اگر می‌خواهیم جان زنده داشته باشیم، وگرنه در قبر ذهن می‌میریم، مرگ منتظر ما است. اگر کسی ذهن را ادامه می‌دهد، منذهنی را ادامه می‌دهد، مرگ منتظر است در کمین‌گاه.

**عذر خود از شه بخواه ای پُرحسد  
پیش از آنکه آنچنان روزی رسد  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۹۰)**

قبل از این‌که بمیری در ذهن، همین الان از شاه، از خداوند عذرت را بخواه ای پُرحسد. در این‌جا حسد یعنی حسادت نماد بقیه دردهای ذهن هم هست.

**وآنکه در ظلمت براند بارگی  
برکند زآن نور، دل یکبارگی  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۹۱)**

بارگی: مطلق ستور، اسب

اما کسی که در ظلمت ذهن اسب‌دوانی می‌کند، هم‌ه‌اش در ذهن سبب‌سازی می‌کند و خارج از ذهن را ندیده، مرکزش را عدم نکرده، از بس که با سبب‌سازی می‌خواهد زندگی‌اش را درست کند، نمی‌تواند، ناامید می‌شود و دلش را از این نور یکبارگی می‌برد.



کما این‌که خیلی از انسان‌ها اصلاً فکر نمی‌کنند زندگی‌شان را می‌توانند درست کنند. می‌گویند خداوند ما را خلق کرده که بدبخت کند ما را، درد بدهد. نیست این‌طور. فقط شما نمی‌خواهید که خارج از سبب‌سازی که عقل محدود من‌ذهنی شما کار می‌کند یک عقل دیگری را ببینید، یک راه دیگری را ببینید. عرض می‌کنم امروز غزل گفته ما مجبور هستیم که به بزرگان روی بیاوریم، در این مورد حتماً بچسبیم به مولانا، ببینیم که ایشان چه می‌گویند.

## هین برو، جلدی مکن، سودا میز که نتان پیمود کیوان را به گز (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۸۵)

گز: ذراع، واحد طول

به ما می‌گوید، کسی که در ذهن است، من‌ذهنی دارد، زرنگی نکن و «سودا میز»، از طریق همانیدگی‌ها درد درست نکن، مسئله نسا که بی‌نهایت را با متر نمی‌شود اندازه گرفت. خداوند بی‌نهایت است. کسی که در ذهن فکر می‌کند، برحسب ذهن فکر می‌کند دارد بی‌نهایت یعنی کیوان را با متر می‌خواهد اندازه بگیرد.

کیوان یک کره بسیار عظیمی است، و جب‌به‌وجب می‌بینی که نمی‌توانی اندازه بگیری. پس باید یک وسیله دیگری داشته باشی. با سبب‌سازی خدا را اندازه نگیر، او بی‌نهایت است. این زرنگی را بگذار کنار که من می‌دانم، بلد هستم، نه، این‌ها سودا است، این‌ها خیالات شما است. پس شما می‌توانید تصمیم بگیرید جلدی نکنید. جلدی کردن یعنی من زرنگ هستم، بلدم، با فکرم می‌توانم حل کنم. خیال‌بافی نکن، درد درست نکن، مسئله درست نکن، کارافزایی نکن. در ذهن ما وجب و وجب جلو می‌رویم، این محدود است، عقل محدود است، عقل محدود بی‌نهایت را نمی‌تواند اندازه بگیرد.

## گر خُفاشی رفت در کور و کبود باز سلطان‌دیده را باری چه بود؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۲)

کور و کبود: در این‌جا به معنی زشت و ناقص، گول و نادان، من‌ذهنی.

اگر می‌گوید یک خُفاشی، کسی که بلد نیست، این چیزها را نمی‌داند خودش را به زحمت بیندازد، کور بشود، کبود بشود، زشت و ناقص بشود، گول و نادان بشود، بزند زندگی‌اش را خراب کند چون نمی‌بیند، خودش را



این‌ور و آن‌ور می‌زند در ذهن، اگر کسی چندین بار سلطان را دیده، اگر شما که بارها آرامش زندگی را تجربه کرده‌اید، زندگی‌تان درست شده، چرا دیگر برمی‌گردید دوباره خراب می‌کنید؟

این برای کسانی است که مرتب می‌آیند از رحمت ایزدی برخوردار می‌شوند، زندگی‌شان درست می‌شود، بعد می‌روند دوباره در ذهن خرابش می‌کنند. چرا؟ شما که «باز سلطان دیده» هستید، یک بار تجربه کردید که وقتی خرد زندگی به فکر و عملتان می‌ریزد، کارتان درست می‌شود، درونتان باز می‌شود، بیرون‌گشایش به‌وجود می‌آید، برای چه دیگر می‌روید به سبب‌سازی؟ چرا همیشه از خرد زندگی استفاده نمی‌کنید؟ چرا لحظه‌به‌لحظه نمی‌گویید من از جنس زندگی هستم؟ جواب بدهید به خودتان.

## گویدش: گیرم که آن خُفَّاش لُد علّتی دارد تو را باری چه شد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹۸)

لُد: ستیزه‌گر

فرض کنیم که آن خفّاش ستیزه‌گر یعنی من ذهنی که می‌گوید من با سبب‌سازی زندگی‌ام را می‌توانم درست کنم، احتیاج به مولانا ندارم، او مرض دارد، او در سبب‌سازی ذهن است، چه اتفاقی به تو افتاده؟ تو که باز سلطان دیده هستی.

## عام اگر خُفَّاش طبع‌اند و مَجَاز یوسف، داری تو آخرِ چشم باز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۱)

مَجَاز: غیرواقعی، ذهنی، در مقابل عین

اگر مردم عادی که این آموزش را ندیده‌اند شبیه خفّاش هستند، طبیعت خفّاش را دارند، خوی خفّاش را دارند و در ذهن مجازی زندگی می‌کنند، با یک جسم مجازی مشغول هستند، در زمان مجازی زندگی می‌کنند ای یوسف، ای کسی که چند بار به زندگی زنده شدی، تو که چشم باز داری. شما یک بار، دو بار تجربه کردی حضور را، فضاگشایی کردی. می‌دانی که یوسف هستی، از جنس خدا هستی. یوسف یعنی از جنس «آلست»، نماد خداوند. تو که چشم باز داری.

## مالِشَت بَدْهَم به زَجْر، از اِکْتَاب تا نِتَابِ سر دِگَر از آفتاب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹۹)

اِکْتَاب: افسرده شدن، اندوهگین شدن

خیلی خب. پس دردت می‌دهم. کتکت می‌زنم، این‌ها را چه کسی می‌دهد؟ خداوند می‌گوید. «مالِشَت بَدْهَم به زَجْر»، چکارت می‌کنم؟ افسرده‌ات می‌کنم، پژمرده‌ات می‌کنم تا دیگر از آفتاب من سر نتابی. این بیت‌ها نشان می‌دهد که ما انسان‌ها زحمت می‌کشیم، روی خودمان کار می‌کنیم، بعد رها می‌کنیم.

امروز داشتیم، گفت قانع نشو، میل به اعلا کن. نگذار مردم شما را تأیید کنند، نگذار مردم دورت جمع بشوند، شما را از این راه باز بدارند. به شما این استنباط را بدهند که به جایی رسیده‌اید، استاد هستید، معلم هستید، معنوی هستید، بس است دیگر، با خرست زندگی نکن. شما نیاید یک خرس اهلی و زیبا درست کنید. مالِش می‌بینی، آن هم به زجر. پژمرده می‌شوی، ناامید می‌شوی قبل از این‌که این مالش دادن اتفاق بیفتد تو هشیارانه سر از آفتاب زندگی با فضاگشایی متاب.

## لیک مقصودِ ازل، تسلیمِ توست ای مسلمان بایدت تسلیمِ جُست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۷)

مقصود خداوند تسلیم ما است. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن بدون قید و شرط که مرکز ما عدم می‌شود و فضا باز می‌شود. هی باید امتحان کنیم. این همان آگاهی است که می‌گوییم ذهنمان را نمی‌آوریم مرکزمان.

آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد به هیچ‌وجه مهم‌تر از مرکز عدم یعنی خداوند نیست. «ای مسلمان»، ای انسان تسلیم‌شده، باید همیشه در هر لحظه در جست‌وجوی تسلیم باشی. لحظه‌به‌لحظه باید تسلیم بشوی.

## آدمی چون نور گیرد از خدا هست مسجودِ ملایک ز اجْتَبَا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۵۳)

اجْتَبَا: مخفف اجْتَبَاء، به معنی برگزیدن، انتخاب کردن



«ز اجتناب» یعنی از انتخاب، انتخاب کردن. آدمی اگر فضا را باز کند، از خدا نور بگیرد، در این صورت به طور خودکار مسجود ملایک می شود، مسجود فرشتگان می شود، یعنی فرشتگان انتخاب می کنند، خداوند هم انتخاب می کند که همه چیز، تمام هشیاری ها به او سجده می کنند و از او نور می گیرند. باز هم مولانا مقصود عشق را بیان می کند که دیگر موجودات منتظر زنده شدن ما به بی نهایت و ابدیت خداوند هستند. امروز این را در غزل هم داشتیم.

## پس دو چشم روشن ای صاحب نظر مر تو را صد مادرست و صد پدر (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۷)

پس شما باید فضا را باز کنید، هشیاری جسمی را به هشیاری نظر تبدیل کنید، صاحب نظر باشید، شما احتیاج به استاد و مادر و پدر ندارید. برای همین عرض کردم شما بهترین کمک کننده خودتان هستید.

شما به جای این که هی بگویید من به تو احتیاج دارم، به این احتیاج دارم، شما مثلاً به من احتیاجی ندارید، من دارم ابزار را در اختیار شما می گذارم. فقط به خودتان احتیاج دارید. شما باید این تشخیص و درک و تصمیم را بگیرید که شما فقط به خودتان احتیاج دارید. خودتان باید به خودتان کمک کنید و اگر حاضر بشوید خودتان به خودتان کمک بکنید، یک دفعه می بینید که صنعتان به کار افتاد، راه خودش را به شما نشان داد. برای این که شما از جنس خدا هستید، باید آن خداییت را به کار بیندازید و این یک چیز تئوری نیست که بگوییم آقا این حرف ها چیست و این ها.

این بیت ها همه برای روشن شدن این مطلب است که چشم عدم تو به راحتی باز می شود. به این علت باز نیست که شما هر لحظه فکر می کنید آن چیزی که ذهنت نشان می دهد زندگی دارد، آن باید بیاید مرکزتان، عینک دید شما باشد. این برای مدتی بوده، تا ده دوازده سال که ما بتوانیم فردیت خودمان را بشناسیم و فردیت خودمان لازم است بشناسیم برای این که این غذا را به دهان خودمان بگذاریم. بفهمیم خودمان چه کسی هستیم. این را یاد گرفتیم دیگر.

ادامه فردیت، این که من جدا هستم از دیگران زندگی ما را و جمع را نابود می کند. همه باید چشم روشن داشته باشند و صاحب نظر باشند. نظر یعنی هشیاری ایزدی که از مرکز عدم با فضاگشایی به دست ما می آید.

## پاسبان آفتابند اولیا در بشر واقف ز اسرار خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۳۳)

پس اولیا، اشخاصی مثل مولانا این‌ها واقعاً پاسبان آفتاب هستند، نگاه کنید ما با خواندن این اشعار می‌فهمیم که آفتاب وجود دارد، نه این آفتاب‌ها، آفتاب زندگی و متوجه می‌شوند که انسان‌ها از جنس خدا هستند و به این خدایت می‌توانند زنده بشوند.

«واقف ز اسرارِ خدا»، می‌فهمند که انسان‌ها از جنس هشیاری ایزدی هستند، «آلست» هستند و خداوند لحظه‌به‌لحظه روی هر انسانی کار می‌کند و می‌خواهد به خودش زنده بکند و همه این‌ها را مولانا به ما گفته دیگر، امروز هم من گفتم هر لحظه در کار جدیدی است، در «آلست» خودش را در ما کاشته، ما بعداً کشت ثانویه کردیم، افتادیم به من‌ذهنی، می‌گوییم نیاز به او نداریم.

در این لحظه کار را شروع می‌کنیم، مثل آن مرد کوهی با نام خدا یعنی با زنده شدن به او آغاز نمی‌کنیم، صبر نداریم، به جای صبر زمان مجازی را انتخاب می‌کنیم، در آنجا ما عجله داریم، عجله من‌ذهنی را به جای صبر گذاشتیم.

پس بنابراین اولیا با زنده شدن به زندگی دارند به همه نشان می‌دهند که یک هشیاری دیگری وجود دارد، اگر توجه کنیم. اولین مسئولیت ما و وظیفه ما این است که به همین مولانا توجه کنیم، توجه کنیم که این شخص چه جوری پاسبان آفتاب است. پاسبان آفتاب است برای این‌که به آفتاب زنده شده و در بشر هم ببینید چقدر چیز گفته به ما، اسرار بشر را فاش کرده. آیا من‌ذهنی را به شما شناساند مولانا؟ چرا، پس این همه چیزها را از کجا فهمیدیم ما؟

## زآنکه نور انبیا خورشید بود نور حسّ ما چراغ و شمع و دود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۵۱)

برای این‌که نور انبیا و اولیا خورشید است، از جنس حضور است، اما نور ما، نور من‌ذهنی ما «چراغ و شمع و دود» است. این چراغ ما دودش از نورش بیشتر است به قول خودش. واضح است.

## هر که از خورشید باشد پشت گرم سخت‌رو باشد، نه بیم او را، نه شرم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۳۹)

«هر کسی که پشتوانه‌اش خورشید عالم‌تاب، پروردگار عالم، باشد باروحیه و قوی‌دل می‌شود. چنین کسی از انداختن همانیدگی نه می‌هراسد و نه شرم و خجالتی دارد.»

پس شرم ندارد، حقیر نیست، نمی‌گوید من حقیرم، نمی‌توانم. «هر که از خورشید باشد پشت گرم»، همین‌که فضا را باز کنید شما از خورشید پشت گرم می‌شوید، از خداوند پشت گرم می‌شوید. «سخت‌رو باشد» یعنی کوشا است، رها نمی‌کند.

بعضی از شما می‌بینم الآن سخت‌رو هستید، ناامید نمی‌شوید، چالش‌ها را می‌پذیرید، درد هشیارانه می‌کشید. هی کار می‌کنید، کار می‌کنید، کار می‌کنید، نه می‌ترسید، نه ناامید می‌شوید، نه هم حقیر هستید که می‌گویید نه من به خدا زنده نمی‌شوم، خدا کجا؟ من کجا؟

من ذهنی همین استنباط را می‌گوید. می‌گوید که من که چیزی نیستم، چه جوری من به خدا زنده می‌شوم، به نظرشان خدا یک جسم بزرگی است در آسمان‌ها. نه، ما امتدادش هستیم، فقط شما موافقت کنید، منقبض نشوید، رها کنید، بگذارید شما را بکشد ببرد و نجسبید به این چیزها و سبب‌سازی ذهن.

## سایه‌هایی که بُود جویای نور نیست گردد چون نورش ظهور

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۶۰)

سایه‌ها یعنی من‌های ذهنی، اگر کسی من‌ذهنی دارد، درعین‌حال جویای نور است، وقتی نور ظهور می‌کند، فضا باز می‌شود، در این صورت به راحتی «نیست» می‌شود نسبت به من‌ذهنی. دیدید که وقتی خورشید می‌آید بالا، سایه از بین می‌رود. ما هم سایه هستیم در من‌ذهنی، ولی جویای نور هستیم. وقتی نور را دیدی، باید بگذاری من‌ذهنی برود.

## در صفات حق، صفات جمله‌شان همچو اختر، پیش آن خور بی‌نشان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۴۳)



«خور» یعنی خورشید، یعنی فضا را باز کردند، در واقع خاصیت‌های خداگونگی را به معرض نمایش می‌گذارند، سبب‌سازی نمی‌کنند، هر لحظه از زندگی عقل می‌گیرند، عشق می‌گیرند، خرد می‌گیرند، بنابراین مثل یک اختری هستند که وقتی خورشید طلوع می‌کند دیگر دیده نمی‌شود. دیدید شب ستاره‌ها دیده می‌شوند، ولی خورشید می‌آید بالا از ستاره خبری نیست.

شما هم می‌توانید آن‌طوری باشید؟ وقتی فضا گشوده شد و نور خداوند می‌آید، شما دیگر به‌لحاظ ذهنی دیده نمی‌شوید، یعنی با سبب‌سازی عمل نمی‌کنید، دردتان را نمی‌آورید بالا، همچو اختر پیش آن خورشید بی‌نشان.

### سایه‌یی و عاشقی بر آفتاب شمس آید، سایه لا گردد شتاب (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۲۳)

یعنی تو سایه هستی، ولی عاشق آفتاب هستی. من ذهنی داری، البته این هم سایه است، چهار بعد ما سایه است، به‌طور کلی آن که در ذهن هم ساختیم از خودمان می‌گوییم من این هستم، آن هم سایه است، ولی ما عاشق آفتاب هستیم، یعنی ما من ذهنی هستیم، عاشق خداوند.

اگر دیدید فضا گشوده شد و شمس خداوند یا شما که با هم طلوع می‌کند از مرکز شما، در این صورت سایه باید «لا» بشود، نابود بشود، سریع. «سایه لا گردد شتاب» یعنی با عجله، به‌سرعت سایه نابود می‌شود یا نه، شمس می‌خواهد طلوع کند الآن در ما، شما می‌گویید نه. سایه این‌جا هست، من به‌عنوان سایه بلند می‌شوم.

### چون به خانه مرغ، اُشتر پا نهاد خانه ویران گشت و، سقف اندر فتاد (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۶۹)

اگر شتر بیاید پایش را بگذارد روی خانه مثلاً یک گنجشک، خانه نمی‌ماند دیگر. پس اگر فضا را باز کردید، خداوند آمد، پایش را گذاشت روی ذهن شما، پارک ذهنی شما، این باید له بشود. اگر له نمی‌شود، پس نیامده. خانه ویران باید بشود.

### عقل، سایه حق بُود، حق، آفتاب سایه را با آفتاب او چه تاب؟ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۶۶۹)





پس بنابراین عقل من ذهنی ما سایه حق است و حق هم آفتاب است، یعنی خدا آفتاب است، شبیه آفتاب است، عقل ما مثل سایه است. سایه چه جوری می‌تواند در مقابل آفتاب مقاومت کند؟ من ذهنی ما سایه است، خداوند آفتاب است، می‌خواهد از مرکز ما طلوع کند، سایه در مقابل آفتاب چه جوری می‌تواند دوام بیاورد؟

## شمع، چون دعوت کند وقتِ فروز

### جان پروانه نپرهیزد ز سوز

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۰۸)

وقتی شمع روشن می‌شود و دعوت می‌کند از پروانه، پروانه نمی‌تواند مقاومت کند، باید برود خودش را بزند به شمع، بال و پرش را بسوزاند. درست است؟ پس بنابراین وقتی شمع عشق در مرکز شما روشن می‌شود، این من ذهنی شما باید بسوزد و شما به‌عنوان پروانه از سوختن و از بین رفتن به‌عنوان من ذهنی نباید پرهیز کنید.

## چون برآمد نور، ظلمت نیست شد

### ظلم را ظلمت بُود اصل و عَضُد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۳۶)

عَضُد: یاور

وقتی نور بیاید، شما به‌عنوان خورشید از مرکزتان طلوع کنید، ظلمت من ذهنی نیست می‌شود. پس بنابراین این جفا و این ظلم که در ما صورت می‌گیرد و به دیگران هم اعمال می‌شود تاریکی ذهن است که هم ریشه‌اش است و هم یاورش است، «ظلم را ظلمت بُود اصل و عَضُد». اگر ما ظلم می‌بینیم یا ظلم می‌کنیم حتماً ریشه‌اش همین تاریکی و جهل من ذهنی است.

## ظلمتی را کآفتابش بر نداشت

### از دم ما، گردد آن ظلمت چو چاشت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۲)

چاشت: هنگام روز و نیمروز

پس این تاریکی را که این آفتاب بالا نمی‌تواند بردارد، از دم عرفا یا با فضاگشایی از دم زندگی آن ظلمت شبیه ظهر می‌شود، پس دست ماست.

## همراه خورشید را شب‌پرِ مخوان آنکه او مسجود شد، ساجد مدان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۱۸۹)

شب‌پر: شب‌پره، خفاش

کسی که همراه خورشید است، فضا را باز کرده و به زندگی زنده شده، او شب‌پره نیست، او خفاش نیست. هر کسی مسجود باشد، گفتیم اگر به زندگی زنده بشویم، تمام هشیاری‌ها به ما سجده می‌کنند، پس بنابراین آدمی مثل مولانا مسجود فرشتگان است، این شخص نباید ساجد باشد، این دیگر به خدا زنده شده است.

## شمس باشد بر سبب‌ها مُطَّلِع هم از او حبلِ سبب‌ها مُنْقَطِع

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۱۱)

حبل: ریسمان

پس بنابراین به تدریج که این آفتاب زندگی از درون شما می‌آید بالا، این شمس یا شما به‌عنوان این آفتابی که به سبب‌سازی ذهن مطلع می‌شوید. شما اگر می‌خواهید سبب‌سازی ذهنتان را ببینید، فضا را باز کنید، یک کمی بگذارید هشیاری‌تان برود بالا، خواهید دید که چه جوری سبب‌سازی می‌کنید در ذهن.

و هرچه بیشتر این خورشید می‌آید بالا این است که سبب می‌شود که این ریسمان سبب‌ها، که گفتم مثل تسبیح این دانه‌ها به هم وصل هستند، این فکرها، این منقطع می‌شود. تا این فکرها منقطع نشود، یک جا بریده نشود، شما نمی‌توانید بیاید بالا، ولی اگر بعضی موقع‌ها بریده می‌شود و شما به‌عنوان خورشید جلوه می‌کنید، یعنی زندگی خودش را به شما نشان می‌دهد یا از مرکزتان طلوع می‌کند، خواهید دید که ریسمان سبب‌ها منقطع می‌شود.

یعنی این سبب‌سازی ذهن، دیده‌اید که فکر بعد از فکر، بعد از فکر، تندتند می‌گذرد و همین‌طور من‌ذهنی ساخته می‌شود. من‌ذهنی وجود ندارد، ما با تندتند فکر کردن آن را می‌سازیم، پس با کند کردن آن، که بعضی موقع‌ها قطع می‌شود، ما مثل خورشید می‌آییم بالا، با طلوع این خورشید حبل یا ریسمان سبب‌سازی هم منقطع می‌شود.

اجازه بدهید به همین‌جا بسنده بکنیم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖